

۱۳۶۷

(داستان بلند)

بهرام حیدری

به یادِ زین العابدین کاظمی

۱ ۳ ۶ ۷

(داستان بلند)

بهرام حیدری

کتاب ارزان

۲۰۰۵

۱۳۶۷ (داسټان بلند)

بهرام حیدری

چاپ اول سوئد ۱۳۸۴-۲۰۰۵

چاپ و نشر: "کتاب رازان"

ISBN91-975712-7-X

1988

A long novel

First edition 2005

Bahram Haydari

KITAB-I ARZAN

Helsingforsgatan 15

164 78 Kista-Sweden

Tel&Fax:+46 8752 77 09

info@arzan.se

در محله‌های شهر، حرف‌ها و گفتگوهای همیشه - حرف‌ها و گفتگوهای قحطی و غلا و بیکاری و فقر و ظلم و جنگ - با فرارسیدن روزِ پایانِ جنگ و در روزهای پس از پایانِ جنگ، حرف‌ها و گفتگوهای مربوط به آخوندها و حرف و گفتگوهای پایانِ «جنگِ آخوند و عرب» می‌شوند.

- شکر، شُکر! الهیِ صدهزار مرتبه شکر!

- بله جانم، باز شکر داره که این کُشت و قضا و خرابی و نابودی خلاص شد.

- پس چی! اگه آخوندا با عمل‌هاشون گذاشته باشن که هنوز بویِ مسلمونی از مون بیاد، ما باید هی یه نون بخوریم و یه نون هم صدقه بدیم که این جنگ خلاص شد!

- ای داد و بیداد از دست شما دیگه! بعد از هَف - هَش سال که بگم چند

میلیون از جوونای مملکت شهید شدن و علیل شدن و بگم چند هزار نفر از مردم با بمباران و موشک نابود شدن، آیا هنوز هم جای شکر هست که شما شکر می‌کنین؟ دیگه چه به سرمون نیومده که جای شکر داشته باشه؟

- بفرمائین! اینم عقلِ این!

- بله! عقلِ آقامراد دیگه بیشتر از این نمی‌شه!

- اینو ول کنین بابا! این آدم از همون اوّل عمرش تا همین حالا که دیگه داره سالمند می‌شه، هی گمراه بوده و هی از دیانت خارج بوده!

- بله! باشه! فرض کنین من بی‌عقلم، و بابتِ دیانت هم من حاشا نمی‌کنم که دیانت ندارم و افتخار هم می‌کنم که دیانت ندارم چون همین دیانت بود که این بلاهارو به سرمون آورد و همین دیانتیه که تا به کلی نابودمون نکنه ول کن نیست!

- آ! حرفاش! هی آقا مراد! دیانت چکار داره به آخوند اگه تو اصلاً عقل داشته باشی؟!

- «دیانت چکار داره به آخوند»! دیانت غیر از آخونده، بله؟ آیا خمینی همه کار و عملش همین دیانت و اسلام نیست؟

- ای آقا مراد! وقتی تو خودت به لفظ خودت میگی «من دیانت ندارم»، دیگه ما نباید هیچی بگیم!

- همین! تواز همون اوّل جوونیت حسابت از همه ما و از همه این محله سوا بود؛ یعنی از همون زمان شاه که رفتی توی اون شرکت خارجی کارکردی پیش ایتالیائی‌های کافر و نجس، جن رفت به دماغت و اینجور شدی!

- ببین سهراب! تو یا شوخی می‌کنی یا هوشِت بجا نیست که اینجور میگی، و گه نه، اگه تو هم آدمِ همین محله‌ای، پس لابد خبر داری که توی ای هَش-نُه-ده سال، بیشترِ جوونائی رو که از این «مال‌گندلی» گرفتن بردن و زندان کردن یا کشتن، کمونیست بودن و خدا رو قبول نداشتن.

- هی آقا! اصلاً کی کار داشت به این حرفا و کی صحبتِ سهراب و صحبتِ یوسف و صحبت من این صحبت‌ها بود؟ ما داشتیم شادی می‌کردیم و شکر می‌کردیم از اینکه جنگ خلاص شده، که تو مثل گندم برشته توی تاوه پرییدی به هوا و نداشتی مون به حال خودمون! یعنی تو خودت دلت نمی‌خواست که جنگ بخوابه و دیگه جوونا نمیرن؟

- البته که من هم به قدرِ دنیائی خوشحالم که جنگ تمام شده، منتها من میگم پس چرا شما نمیگین این جنگ برای چی شروع شد که تمام بشه؟ آیا

اگه همین خمینی نبود جنگ اصلاً شروع می‌شد؟ و دیگه اینکه خمینی - که اوّل یه آخوندی بود که کارش گدائی توی مسجدهای ایران و عراق بود - چطور چیزی شد که یه هو اختیاردار و خدا شد توی این مملکت؟ نه این بود که نادانی مردم و دیانت مردم باعث این کار شد؟

.....

«ببین زینب! درسته که این روزگار سیاه دیگه کاری کرده که بزرگ و کوچیک و عاقل و دیوونه همه مطابق همدیگه شده‌ئن، اما باز به نظر من - که یه پیرزنی هستم - خدا خودش یه کرامتی کرد و یه رحمی انداخت به دل این آخوند که قبول کرد این جنگِ شوم بخوابه و دیگه کُشت و کشتار و خرابی خلاص بشه!»

«فریدون! تو دیگه چرا اینو میگی که آدم روشنی هستی و هی توی این شهر و اون شهر کار کرده‌ئی و با اشخاص فهمیده معاشرت داشته‌ئی؟ آیا خدا - پیر - پیغمبر خواستن که این جنگ هَف - هَش سال بیخود و بیجهت طول بکشه یا فقط یه آخوندی به میل خودش و بنا به لجی که با صدام داشت این عمل رو کرد؟»

«دیدین چطور کریلا رو گرفت برام و عراق رو گرفت کرد «جمهوری اسلامی»؟!»

«دیگه بچه‌های مدرسه هم می‌دونن که این جنگ رو این آخوند بپا کرد فقط برای یه چیز: برای دشمنی با صدام حسین که از عراق بیرونش کرده بود!»

«حالا با هر حسابی که فرض کنیم، مملکت بیصاحب شد و افتاد به چنگ آخوند - پاسدارها و خمینی شد خدای روی زمین و این جنگ رو شروع کرد؛ درست؟ وقتی جنگ کشید به یه سال و دو سال و سه سال و چار سال و این آخوند دید هیچ نتیجه‌ای نداره، چرا قبول نکرد جنگ تمام بشه؟ اگه این جنگ دو - سه سال زودتر هم تمام می‌شد، آیا دستِ کم صدهزار نفر کمتر شهید می‌شد یا نه؟ توی همین دو - سه سال مگه پنج - شیش تا از جوونای همین

مال گندلی - مثل پسر عباس - نرفتن شهید شدن؟ پس دونسته باشین که آخوند جماعت نه عقل داره نه وجدان داره نه رحم داره و نه هم هیچی!»

«ما مردم مال گندلی که پرت شده تیم توی این درّه و کوه و تپه های بیراه و همیشه از همه چی محروم بوده تیم و هستیم، زمان شاه باز اقلاً خوب بود که کسی کاری به کارمون نداشت و میذاشتن به درد خودمون بمیریم؛ زمان این آخوندا رو بگیرن که برای هر جریانی که فرض کنین، انگار هیچ خبر نداشتن که یه جایی به اسم مال گندلی هم هست توی این مملکت، اما برای موقعی که احتیاج داشتن به سرباز، مثل اجل پیدا می شدن و جوونا رو می بردن می دادن به کشتن!»

«همیشه می گفتیم شاید آقامراد از سبک عقلی کفر و کافری می کنه اما حالا می بینیم نه، ما صاف و ساده و نادانیم که هر چی هم که بلا بره به سرمون باز دست از دُم خدا و پیر و پیغمبر وَر نمی داریم!»

- علی الخصوص ما مردم مال گندلی چه از دست مون میاد اگه آخوند پاسدارها همه مون رو هم بگیرن ببرن مثل گوسفند بکشن؟! اینه که شکر می کنیم عزیزم!

- درست میگه! اون جوونائی رو که کله داشتن گرفتن کشتن، دیگه چه از دست ما آدمای ذلیل - علیل میاد!

.....

.....

«ای آدمای ساده! ای آدمای نادان و کم عقل! نه همین سادگی و کم عقلی شما و آدمای مثل شما باعث شد که آخوندای گدا - گُشنه و لات و لوت ها بشن همه کاره این مملکت و آتش بذارن به ولایت ها! ... من؟ من خودم هم چیزی سرم نمی شه و درسته که مثل شما خوشحالم که جنگ تمام شده اما دیگه اقلاً مثل شما نیستم که شکر بجا بیارم! آخوندا تا زورشون رفت، جنگ کردن و وقتی که شکست افتاد بشون، دیگه چاره ای نداشتن جز اینکه صلح بکنن. پس دیگه در این وسط خدا چکاره بود و چه معجزه ای

نشون داد که شکر می‌کنین؟!»

«این محوطة چشمه‌علی خودش دیگه یه شهر شده و شما هم که یه عمره که توی همین چشمه‌علی بوده‌ئین؛ اگه می‌خوائین بفهمین که توی این سالهائی که این حکومت بپا شده و این جنگ بپا شد چه‌ها به سر این مملکت رفته، نگاه بکنین به حال و روز همین مردم چشمه‌علی. اوّل کار، هر چی که معلّم و کارمند فهمیده و ترقیخواه و مردم‌دوست بود از کار اخراج‌شون کردن و برعکس، آدمای خُل و چل و گاو و نفهم و لات و بیسروپا رو کار به دست و صلاحدار کردن که دو نفرشون - که «محمّد فرهادی» و «بهمن گُلفَر» باشن - همین نزدیکِ خودمون زندگی می‌کنن و همه‌تون هم کاملاً می‌شناسین‌شون؛ بعدش شروع کردن به گرفتن اشخاصِ فهمیده و وطن‌پرست از شونزده - هوده ساله تا بیس ساله و سی ساله و بیشتر، توی چشمه‌علی و تمام این شهر و تمام شهرها و پاشون که سفت‌تر شد بنا کردن به کشتن خیلی از اون جوونا که اقلّاً صد نفرشون از بچه‌های همین جا و حدودِ همین جا بوده‌ئن؛ یعنی یا بچه‌های چشمه‌علی بوده‌ئن یا بچه‌های مال‌گندلی و «سَر‌کوره‌ها» و «نورآباد» و «دَرّه‌گُل‌گیری» و «سَر‌مسجد» و «چاربیشه» و «ریل‌وی» و «نَفَتک». خب! از یه طرف دیگه هم که جنگ رو شروع کردن به خاطر اینکه صدام خمینی رو از عراق بیرون کرده بود، و اینجا دیگه از روز اوّل جنگ تا روز اخیرِ جنگ اقلّاً روزی هزار نفر رو یا به کشتن دادن یا ناقص کردن که باز اقلّاً دو - سه هزار نفرشون از مسجدسلیمان و دهات مسجدسلیمان بوده‌ئن و از این دو - سه هزار نفر باز خیلی‌هاشون از چشمه‌علی و حدودِ چشمه‌علی بوده‌ئن. حالا! حالا می‌رسیم به اینجا که جنگ بالآخره خلاص شده و می‌بینیم که بعضی‌ها خیلی خوشحالن و شکر می‌کنن به درگاه خدا و همین شما هم به من میگین: «چرا تو هی پوزِت پُره و چرا مثل دیگران شکر بجا نمیاری» و عرض من به اینه که البته هر کسی که جونور نباشه و حتّی یه ذره بوی آدمیزاد ازش بیاد آرزوش توی همه این سالها این بوده که این جنگ تمام بشه؛ اما تمام شدن جنگی که هف - هش سال

طول کشیده و اینهمه کُشته و ناقص کرده و خرابی و نابودی به بار آورده کجا میذاره که کسی که چیز می‌فهمه خوشحالی بکنه و کجا ممکن می‌شه که برای تمام شدنش آدم شکر بجا بیاره؟ و از اینا گذشته، مگه جنگ که تمام شده، آخوند- پاسدارها هم تمام شده‌ن و مگه قحطی و گرانی و گشنگی و ظلم و خواری هم تمام شده یا قراره تمام بشه؟ - نه و هرگز؛ و به همین خاطر هم آدمی که نگاه می‌کنه و می‌بینه چه خبره، البته نمی‌تونه بخنده و شادی بکنه.»

«دیگه جوون نمونه اصلاً! یا بردن توی جنگ شهیدشون کردن یا توی زندان کشتن‌شون یا توی زندانن یا آواره وطن‌شون کردن!»

«توی این هف-هش سال یادتونه که چقدر در باره «پیروزی» توی رادیو-تلویزیون و توی مسجدها سق زدن و گوش مردم رو کر کردن و چقدر هی تمام دیوارها رو نقش و نگاری کردن؟! قرار بود که عراق رو بگیرن و بعد - ارواح باباشون! - برن اسرائیل رو هم بگیرن!»

«همه هی می‌گفتن: «وقتی این جنگ تمام بشه عمر این رژیم هم تمامه»، اما من میگم این حرف هیچ صحت نداره و فقط یه دلخوشکنک بوده و میگم این حکومت حالا حالا ول کن معامله نیست و باز باید بلاها به سر مردم بیاره و اصلاً غیر از این، حالا که جنگ تمام شده، پاش بیشتر هم سفت می‌شه.»

«حساب کرده‌ئیم و دیده‌ئیم که اگه این جنگ یه سال - یه سال و نیم دیگه هم طول می‌کشید اقلًا ده - دوازده تا از جِغله‌های اقوام ما باید می‌رفتن به جبهه و سرشون به خطر می‌افتاد.»

«اسلام و دیانت این بود و ما آدمای صاف و صادق خبر نداشتیم و از اثر نادانی خودمون هی می‌گفتیم کمونیست‌ها نجسن چون عقیده به خدا و دیانت ندارن!»

«علی! عزیزم! البته تو یه جوانی هستی روشن و کتاب خونده‌ئی و معلّم بوده‌ئی و اخراجت کردن از کار و زندانت کردن و خیلی بهتر از ما راه

می‌بری به اوضاع این حکومت و این مملکت، اما ما هم - باوجودی که قدیمی و بیسوادیم - بنا به پختگی و عقل خودمون می‌بینیم که در هیچ تاریخی هیچ حکومتی اینقدر خون نکرده به دل یه ملت و اینقدر خونخوار نبوده و اینقدر نابود نکرده! تو ببین فقط با همین جنگِ بیخود و بیجهت و بی‌رضای خدا و بی‌رضای بنده خدا چطور شب و روز جوانای هوده - هیژده - نوزده ساله رو هش سال آزرگار بردن دادن به کشتن و چقدر مردم رو گدا و خوار کردن برای این جنگ و چقدر هی شب و روز سر مردم رو ترکاندن با حرفای مفت که ما باید عراق رو بگیریم و بعد بریم برای قُدس و زورشون که نرفت، جنگ رو خلاص کردن و حالا دیگه جوری مثل موش ساکت مونده‌ئن که انگار هیچ اون حرفا رو نبود به قرا!)

«بعد از اینکه پای نحس این آخوندِ جادوگر به این مملکت رسید و آخوندای گدا - گشنه کثافت و چاقوکش‌ها و بی‌پدر - مادرها شدن حکومت و بعدش که این جنگ رو بود توی اینهمه سال و حالا که جنگ خلاص شده، همه اینا درس عبرت بودن و فهمیدیم که خدا و پیر و پیغمبر حرفِ مفت بودن و فهمیدیم جوونای نازی رو که کشته‌ئن و می‌کشن توی زندان‌ها، به این علت کشته‌ئن و می‌کشن شون که به کارِ حکومت پی برده بودن و خطری بودن برای حکومت و فهمیدیم این جنگ رو هم که پیا کردن - درحالی که عراق هم مسلمون بود - منظور دشمنی خمینی بود با صدام که از عراق بیرونش کرده بود. بعد هم که جنگ رو طول دادن یه علتش این بود که آخوندا از ارتش هم ترس داشتن و خواستن تا می‌تونن ارتشی‌ها رو هم بدن به کشتن و همین هم شد! حالا ما نمیگیم ارتش خوب بود اما باز انصافاً و وجداناً ارتشی‌ها کجا و پاسدارای کثافت و خونی کجا!)

.....

.....

«تمام این کسانی که می‌بینی شکر خدا رو بجا میارن برای تمام شدن جنگ، یا گاو هستن یا خر یا احمق! «خدا»! اگه راست میگوین و خدائی

هست و خدا کرامت کرد به مردم و بچه‌های مردم و جنگ رو تمام کرد، پس چرا این هف-هش سال کرامت نکرد و بجای بچه‌های مردم و جوونای نازِ اقوام ما همین آخوندِ هندی زاده رو نکشت و جنگ رو تمام نکرد؟ یعنی می‌خوام ببینم توی این هف-هش سال آیا خدا خوابش برده بود یا رفته بود به کونِ خمینی یا زورش به خمینی نمی‌رفت که کاری نکرد؟!»

«به نظر من هر چی که ظلم به این مردم - و علی‌الخصوص به همین مردمِ درّه‌گل‌گیری - شده باشه هنوز کمه و امیدوارم که این آخوندا حالا حالا پایدار بمونن تا این مردم خوب جزا پس بدن! توی دل خودتون نگین که: «این پیرمرد مگه دیوونه شده که اینو میگه!»، من که اینو میگم، نظرم اوّل میاد پیش همهٔ مخلوق نادان که خودشون بودن که از روز اوّل دورِ دُمِ خمینی و آخوندا رو گرفتن و کار رو به اینجا رسوندن و دوّم نظرم میاد پیش همین مردمِ درّه‌گل‌گیری که هر بلاتی به سرشون بیارن باز سر به گریبان در نمیارن و سر عقل نمیان! یعنی محله‌ای که همه‌ش یه نقطه جاس و جمعیتی هم نداره چرا باید بیس-سی تا شهید توی جنگ داده باشه اگه از نادانی و خریّت نبوده؟ یادتونه شیش-هف سال پیش که شروع کردن به کشتنِ جوونای مردمِ توی زندان، تا آنجا که ما خبر داریم، توی تمام این حدود - یعنی از چشمه‌علی به اون بزرگی بگیرین تا مالِ گندلی و سَرَمسجد و چارپیشه و ریل‌وی و نفتک و سرکوره‌ها و نورآباد - اوّل کسی رو که کشتن از محلهٔ ما بود و سیامک پسر «سیاوش کوهی» بود که یه بچهٔ شونزده-هوده ساله‌ای بود و همه خبر داشتن که یه جغله‌ای بود معصوم و بی‌آزار و گناهِش فقط این بود که مردمِ دوست بود و آخوندا رو می‌شناخت که چه نمره‌ای هستن! خب! اهالی درّه‌گل‌گیری اینو دیدن و بعد هم باز گروگُر دیدن که پنج نفروده نفر و بیس نفر دیگه از بچه‌هاشون رو گرفتن بردن انداختن توی سوراخ‌ها و چند نفرشون رو هم کشتن و باز نیومدن سرِ عقل و بجای اینکه بچه‌هاشون رو قایم بکنن که نرن جنگ و بیخود از بین نرن، می‌دادن شون دست آخوند-پاسدارها که ببرن شون جبهه بدن شون به کشتن به دست عرب‌ها و خودشون هم

داوطلب می رفتن جنگ و به اصطلاح «شهید» می شدن!

«در زمان شاه هم جز چند خانواده دزد و بدکار، باقی مردم این محله فقیر و بدبخت بودن اما باز هم به حال و روزِ حالا نبودن و صد پله بهتر بودن، و حالا حرفِ من نمیاد روی این؛ حرفم اینه که زمان شاه هر ماه اقلاً» چند بار صدای ساز و دهل توشمال (۱) چه برای نامزدی و عروسی و چه برای شادی بلند می شد و فقط وقتی که یه پیرمرد - پیرزنی می مرد ساز و دهل چپ برای عزاداری صدا می کرد، اما حالا توی دوره آخوندا ماهی و هفته ای نبوده که توشمال ها ساز و دهل چپ نزنن و سالی یه دفعه هم کسی صدای ساز و دهل رو به خیر و شادی نشنیده! از همین دیگه بفهمین چه بلایی نازل شده و این مملکت رو گرفته!»

- تنها کسی که توی این محوطه عزا می گیره برای تمام شدن جنگ، طهماسب غُربتِه، چون کاسبیش برای نوحه خونی برای شهیدا دیگه تخته می شه!

- بله، دیگه تا کی می خوای زندگانی تلخ نشه برای همه آدمای آبرومند وقتی که یه غُربتِ کورِ دوپولی مثل طهماسب هم قُرب و منزلت پیدا کرده باشه؟!

- ای آقا! حساب فقط نمیاد روی اینکه این غُربتِ کورِ دوپولی - به قول تو - قُرب و منزلت پیدا کرده و به پول و پله رسیده؛ حسابِ ناجورِ بیشترِ میاد پیش اینکه همین جونورچند تا از بچه های صاف و ساده غُربت و غیر غُربتِ درّه گرگیری رو شیر کرد و گول زد و فرستادشون جبهه و دادشون به کشتن اما پسر خودش رو که ریخت و قیافه ش مثل ریخت و قیافه جن بود نمی دونم کجا قایم کرد که خطری نبینه و همه هم اینو می دونن!

- بله، بله، بیشتر درد میاد پیش این جریان که این آقا مجید میگه. توی این چند ساله به خاطر همین چیزا که دیدیم و شنیدیم، دیگه عقیده مون راجع

(۱) نوازنده محلیِ بختیاری.

به خدا و دیانت هم سست شد!

- ای شخص محترم! نباید فقط بگی: «عقیده مون سست شده»، باید بگی: عقیده مون به کلی از خدا و دیانت برگشت و دیگه اصلاً فهمیدیم که خدائی نیست!

.....

- دیروز رفتم کاروانسرا چند کیلو زغال بخرم و زغالفروش برام تعریف کرد که یه مرد آبرومندی به اسم عزیزالله سخته کرده مرده و سن چندانیه هم نداشته و علت سختهش هم فقط فکر و غصه بوده چون چند ماه پیش یه پسرش رو اعدام کردن و همین سی-چل روز پیش هم یه پسر دیگهش توی جبهه شهید شد.

- بله، پس مگه اینم دیگه تعجبی داره؟ پس مگه همین نزدیک خودمون توی چشمه علی مش جعفر که سخته کرد مُرد، غیر از به خاطر داغ پسرش مسعود سخته کرد؟ بیس-سی سال فراش دبیرستان سینا بود اما از بس مرد آبرومند و درستی بود احترامش پیش همه از احترام خیلی از معلّم ها هم بیشتر بود. مسعودش همهش هوده سال داشت که کشتنش اما یه جوون نازی ازش دراومده بود که کمتر مثلش پیدا می شد. یه جوون دیگه ای رو هم کشتن که اسمش منوچهر بود و باز او هم همهش هوده سالش بود و باز او هم باباش توی سرمسجد سخته کرد مرد.

- راجع به این حسابا، پس شما چرا اونائی رو نمیگین که خُل و چُل و دیوونه شده ن؟ مثل یه زنی از سرکوره ها که پنج-شیش سال پیش پسرش رو اعدام کردن و دیوونه شد و هنوز که هنوزه می گرده توی کوچه-بازار و خودش با خودش حرف می زنه و می خنده و گریه می کنه و هر کی هم که شناسهش و ندونه دردش چیه می خنده بش.

- بله. درست. درست می گه.

- اینم هست، بله. تازه این خیلی بدتره.

- بله آقا جان، اونیه که سخته می کنه، می میره و راحت می شه اما اونیه

که دیوونه می‌شه، برای یه عمر یه شرم و اندوهی می‌شه برای یه خانواده و یه اقوامی.

- حسین‌قلی! پس اونائی که سخته می‌کنن اما نمی‌میرن و دهن و چانه و گردن‌شون کج می‌شه چی؟
- بله، بله، اونا هم، اما اونا اگه اندوه بزرگی می‌شن دیگه اقلاً شرم و ننگ نمی‌شن.

- حضرات! ما همه چیزو گفتیم اما هر چی تعریف کردیم، هیچکدوم مون اینو نگفتیم که سخته‌ها و خُل و دیوونه شدن‌ها همه‌ش به جهت این نبوده‌ئن که جوونا یا شهید می‌شدن یا اعدام شون می‌کردن؛ علت خیلی از سخته‌ها و از حال طبیعی خارج شدن‌ها، از فقری و خوار و زار شدن. یعنی یه آدمای آبرومندی که توی این دوره دست‌تنگ و فقیر و گدا شده‌ئن و نگاه می‌کنن می‌بینن لات و لوت‌ها و بی‌شرف-بی‌آبروها صاحب دارائی و اعتبار شده‌ئن، می‌نشینن فکر می‌کنن و غصه می‌خورن تا بالاخره کارشون به سخته می‌کشه یا از حال طبیعی خارج می‌شن...

.....

- یادتونه توی اینهمه سال چی می‌گفتن توی رادیو-تلویزیون؟ «جنگ، جنگ، تا پیروزی»، «جنگ، جنگ، تا رفع فتنه در جهان»، «برای فتح کربلا، پیش به سوی جبهه‌ها»! حتی کنار جاده‌ها روی تابلوهائی که هنوز هست‌شون، می‌نوشتن که: «فقط صد و چل کیلومتر داریم تا کربلا» و نمی‌دونم چند کیلو داریم تا قُدس!

- بله! و حالا چی؟ حالا کارِ آخوندِ فتنه‌کار به اینجا رسیده که مینگه: باشه، جامِ زهر رو می‌خورم و صلح می‌کنم با صدام!
- پس چی! یادتونه اوّل می‌گفت چی؟ می‌گفت: «صدام رفتنیّه!»، می‌گفت: صدام باید بره و عراق هم باید اسلامی بشه!

- نه بهرام! نمی‌گفت «بره» و «بشه»؛ می‌گفت «بَرَه» و «بَشَه»!
- ها! ما اگه فقط به همین یه نکته حرف دقت بکنیم اونوقت می‌فهمیم

که چه خاکی به سر این ملت شده! یعنی کجا دیده شده توی دنیا که کسی که حتی بلد نباشه حرف بزنه بشه همه کاره یه مملکتی!

.....

.....

- از همین «نمره یک» و حدودش که یعنی به اصطلاح مرکز شهر و چشم و چراغ شهره، توی همه این سالها دیدین چقدر آدم پیدا شد که داوطلبانه رفتن جبهه و اکثرشون یا مُردن یا دست و پا بریده برگشتن مسجدسلیمان؟ که چرا این کاررو کردن؟ از خربت! خیال می کردن عراق کافره و باید برن عراق رو بگیرن مسلمون کنن و بعد هم برن اسرائیل رو بگیرن نابود کنن!

- تو میگی آیا بعد معلوم نمی شه که توی این شهر و توی همه ایران چند نفر شهید شده؟

- نه و هرگز!

- ای آدم صاف و ساده! تو یعنی هنوز آخوندا رو نشناخته ئی و نمی دونی که حرف راست به زیونشون نمیاد؟ چطور میان چیزی رو میگن که به ضررشون باشه؟

- همین. هر وقت که گفتن توی این ده سال چند نفر رو اعدام کرده ئن، میگن هم که چند نفر توی جنگ شهید شده ئن!

- حالا یه چیز دیگه حضرات! از اوّل جنگ تا حالا چه آدمای بیسواد و ساده و چه آدمای روشن، همه هی گفته ئن که وقتی که این جنگ تمام بشه، این حکومت هم کارش تمامه! حالا باید ببینیم آیا این حرف، راست درمیاد یا نه!

- ای جهانگیر! آدم روشن و روشنفکر هرگز چنین نامعقولی نگفته که تو میگی! هر کی چنین صحبتی می کرد یا ساده لوح بوده یا سبک عقل و خرا! و گه نه به روی چه حسابی چنین حرفی رو می زدن آخه؟

- بله، درست میگه آقا محمود. با حساب عقل، برعکس این حرف درسته؛ چرا؟ چون تازه آخوندا از این جنگ جون برده ئن به در و منبعد بیشتر

هم قدرت می گیرن .

- نه، شما بذارین تا من بگم چرا همه این حرف رو می زدن و خوب نیست که شما همه رو به یه حساب برونین و خر و سبک عقل و صاف و ساده حساب شون بکنین . یه پاره ای از اشخاصی که این حرف رو می زدن، حرف شون این معنارو داشت که مردم اگه بردباری می کردن و کمک می کردن و جووناشون رو می فرستادن جبهه شهید یا علیل می شدن، برای این بود که نکنه عرب ها ظفر پیدا بکنن و ایران بیفته به چنگ شون و همه ملت بره به اسیری ؛ حالا که این جنگ خلاص شده، دیگه شاید همه یه غیرتی بکنن و چاره این آخوند رو بکنن !

- آ ! حرفاش ! حرف زدا !

- نه، جان خودت بذار تا من جوابش رو بدم ! جهانگیرا صدام یه عرب و البته عرب ها چون آدم بشو نیستن، هنوز هم مثل قدیم وحشی و خونخوارن، اما با اینحال، صدام چکار به کار ما داشت اگه همین آخوند انگولکش نمی کرد؟ از این گذشته، همین حالا که ایران افتاده به چنگ آخوند و پاسدار و لات و لوت، باز فرق معامله ای نداره که ایران افتاده باشه به چنگ عرب ها؛ یعنی اگه ایران می افتاد به چنگ عرب ها، آیا بدتر از این بمون می شد که حالا شده و می شه ؟

.....

- یکی از قوم و خویش های ما که متأسفانه همه ش دور آخوند - پاسدارها - موس موس می کنه و چند دفعه هم یه آخوندی رو به مهمونی طلبیده، همین دیروز تعریف کرد برام که این آخوند یه مدتی پیش صحبت ارتش رو پیش کشید و گفت : «اگه می بینی که جمهوری اسلامی گذاشت که یه جزئی از ارتش باقی بمونه، برای این بود که افسرا و درجه دارا رو بفرسته جبهه که هم نابود بشن و هم پاسدار - بسیجی ها کمتر به خطر باشن !» ، همین هم بود و همین هم شد توی همه این سالهای جنگ !

- البته ! اگه اون آخوند هم اینو نمی گفت، باز یعنی تو خودت

نمی‌دونستی حساب چه حسابیه؟ همه مردم از این حساب خبر داشتن.
- آدم دلش می‌سوزه برای سربازای بیگناه و گه نه افسرا و درجه دارا خوب بشون شد و فقط برای همین خوب بودن که نابود بشن! مگه یادتون رفته که ارتشی‌ها زمان انقلاب چی به سر مردم آوردن؟ یا مگه یادتون رفته که همین ارتش بود که خیانت کرد و به دستور آمریکا کنار کشید تا آخوندا برسن به حکومت؟

- نه، یادمون نرفته. منظور من این نبود که ...
- من نخواستم بگم ارتش خوب بود؛ مقصود من نقشه‌کشی آخوندا بود، و گه نه ...

- ما می‌دونیم که هم ارتشی صفت نداشت و هم دل مردم خون بود از دست پاسبان و ژاندارم، اما می‌گم ارتشی و ژاندارم و پاسبان هر چی که بودن، باز از این جونورای شوم و خونی که به اسم «پاسدار» و «بسیجی» افتاده‌ئن به جون مردم، بهتر بودن.

- صبرکنین، شما سه نفر صبرکنین تا من هم یه حرفی دارم بزنم! حرف محمدعلی راجع به نقشه‌کشی آخوندا خیلی معنا داره و مقصودش فقط ارتش نیست و نخواسته بگه ارتش خوب بود. حرف میاد روی اینکه آخوندا با همه خریّت شون حقه‌بازترین آدمای روزگارت و سیاستی که از اوّل به کار بستن خیلی دقیق بود؛ یعنی همانطوری که خیلی از ارتشی‌ها رو فرستادن جبهه و از شَرّشون راحت شدن، گروه‌های سیاسی رو هم انداختن به جون هم و وقتی که خوب از این موضوع سوءاستفاده کردن، شروع کردن به گرفتن و زندانی کردن و نابودکردن شون که آخری‌هاشون اکثریتی‌ها و توده‌ای‌ها بودن؛ از طرفی دیگه هم که چه پیش از جنگ و چه بعد از جنگ و چه به اسم جنگ تا تونستن مردم رو گدا-گُشنه و خوار و ذلیل و عزادار کردن و بالأخره هم کار رو به امروز کشوندن که می‌بینین میدان خالی شده و دَوَر فقط دَوَر خودشون شده! ...

.....

- بجای جوونای نازی که توی زندان‌ها نابود شدن ما باید نابود می‌شدیم که چیزی سرمون نمی‌شد!

- بله عزیزم! ما بختیاری‌ها می‌گیم: «پول بده، پند بخر»؛ یه پند بزرگی که از این دوره گرفتیم اینه که فهمیدیم که دیانت این بود و ما نمی‌دونستیم و فهمیدیم دین و دیانتِ آدم باید وجدان و شرف آدم باشه و بس. افسوس که وقتی اینو می‌فهمیم که دیگه دیر شده.

- خدائی نیست جانم! از راهِ همین پند - به قول خودت - فهمیدیم که خدائی نیست!

- اون تعدادی از جوونای این مملکت که توی خاک عراق شهید شدن و جسدشون هم به دست نیومد خویه بگیم چند نفر بودن که دروغ نگفته باشیم و نامعقول نگفته باشیم؟ صدهزار؟ دویست هزار؟ سیصدهزار؟

- والله اگه حتی بگیم پونصدهزار، باز هم شاید نامعقول نگفته‌ئیم!

- حالا فرض بگیریم صدهزار؛ همون صدهزار چرا مجبور شدن حمله بکنن به خاک عراق که شهید بشن؟ برای چی رفتن و شهید شدن؟ جای چی؟ برای چه نتیجه‌ای؟

.....

«صدام رفتنی است! صدام مردنی است! راهِ قُدس از کربلا می‌گذرد!»
«اون موشکِ اولی که خورد نزدیکِ دبیرستانِ محمدرضا شاه، شاید دویست - سیصد نفر رو کشت اما نداشتن کسی بفهمه، یعنی نداشتن کسی به اون حدود نزدیک بشه تا گودالِ جای موشک رو پر کردن و همه رد و بدها رو کردن.»

«شب و روز می‌گفتن: «تا کربلا دیگه راهِ چندانای نداریم که برسیم بگیریمش و از کربلا هم تا بریم برسیم به قُدس و اسرائیل رو بگیریم، فقط پونصد - شیشصد کیلومتر داریم و نه بیشتر!»

«اونائی که با بمباران‌ها شهید شدن زیاد نبودن؛ از کشتارِ موشک‌ها بگین توی «نمره‌چهل» و نمره یک و نزدیک دبیرستان محمدرضا شاه و توی

کاروانسرا.»

«همه مون یادمونه که آخوند بزرگه شون با اون زیونش چطور نطق می کرد که باید عراق رو بگیریم و می گفت: «اسرائیل غاصب باید نابود بشه» و می گفت: «این جنگ چنان نعمت بزرگیه که هیچ مثل و مانندش پیدا نمی شه!»

«مردم اگه صاف و ساده و نادان نبودن، مملکت هرگز به این حال و روز سیاه دچار نمی شد. پسرعموم با وجودی که یه عمره توی شهره، دیروز یه گوسفندی نذر کرد و تقسیمش کرد به همسایه ها چون پسرش رو سی-چل روز پیش بردن جبهه و جنگ تمام شد و سالم برگشت!»

«بابا! وقتی که فقط از مسجدسلیمان و دهات مسجدسلیمان اقلا چند هزار نفر شهید شده باشن، دیگه شما حساب کنین توی همه مملکت به این بزرگی چند نفر شهید شده تن!»

«امام زمان رو هم چند بار سوار اسب آوردن به جبهه ها و باز افاقه نکرد به احوال شون! یعنی شما خودتون هم شنیده ئین که یه دفعه اسب امام زمان از صدای توپ و تفنگ رم کرد و امام زمان رو کوفت به زمین و گریخت و یه دفعه هم امام زمان خودش چون گلوله می بارید دَورَش، با اسب رو نهاد به فرار و یه دفعه هم ارتشی ها امام زمان رو دستگیر کردن و بعد که فهمیدن این امام زمان رو پاسدارا آورده تن به جبهه، آزادش کردن!»

«یکی از همسایه های ما با وجودی که خیلی فقیره یه بزی خرید و به عنوان نذر کشتش و تقسیمش کرد به مردم چون اگه جنگ تمام نمی شد پسرش یه ماه-دو ماه دیگه باید می رفت سربازی!»

«این آخوند یه ملائکه شومی بود که مقلتر بود پاش برسه به این مملکت تا مردم رو پاک نابود بکنه!»

«ای اشخاص نادان! ای اشخاص سبکسرا! شکر چی بجا میارین! اختیار ملّتی افتاده به دست روضه خورن ها و لات و پات های زمان شاه، و مملکت رفت، مملکت مرد و باز شما برای اینکه جنگ بعد از هشت سال کُشت و

کشتار تمام شده شکر می‌کنین؟! شما اقلاً" به خُرده پیش خودتون فکر کنین ببینین از روزی که آخوندا زور گرفته‌ئن تا روزِ امروز آیا هرگز آه خوش از گلوی مردم دراومده؟ آیا غیر از این بوده که روز و شب و شب و روز یا جوونا رو توی زندان‌ها کشته‌ئن یا فرستادن‌شون به عراق که عرب‌ها بکشن‌شون؟ آیا غیر از این بوده که مردم روز به روز و ساعت به ساعت خوارتر و ذلیل‌تر و محتاج‌تر و گداتر شده‌ئن؟ آیا غیر از اینه که مملکت روز به روز خرابتر و ویرانه‌تر شده؟ جنگ تمام شد چون آخوندا شکست افتاد بشون و دیگه زورشون نمی‌رفت به عراق! البته خوشحالی داره که دیگه جوونا اقلاً" به راه جنگ از بین نرن اما شکرِ خدا و پیر و پیغمبر دیگه چرا؟ خدا و پیر و پیغمبر اگه راستی راستی خدا و پیر و پیغمبر بودن پس چرا اینهمه سال چاره آخوندا رو نکردن که اینجوری آتش نذارن به یه مملکتی؟!»

«ننگ، ننگ همه ما رو گرفته و همه مون دیگه برای مردن خویم اما خودمون خبر نداریم! یعنی اثرِ این دَوره، پاک ما رو از هوش برده و نمیداره بفهمیم و به فکر باشیم که چه به سرمون اومده! چه ننگی توی دنیا از این بالاتر پیدا می‌شه که اختیارِ یه مملکتی و اختیار جان و مال و آبرو و ناموس یه مردمی افتاده باشه به دست آخوندای مفتخور و لات و پات‌ها و خونی‌ها؟!»

«شاه وقتی اعدام می‌کرد، آدمای خیلی با کَلّه رو اعدام می‌کرد و دیگه اقلاً" بچه‌های پونزده-شونزده-هوده ساله رو اعدام نمی‌کرد و حالا نگاه بکنین به کارِ این حکومت که تا حالا چند هزار بچه و تازه‌جوون رو مثل آب خوردن کشته. وقتی چند تا از بچه‌های هوده-هیوده ساله رو توی محله‌های درّه‌گل‌گیری و سرکوره‌ها کشتن، من خوف پُرِ جونم شد و به خودم گفتم اصلاً" هر آدم عاقلی دیگه باید همیشه مواظب تمام حرکات و حرفای خودش باشه چون دیگه این آخوندا از دیو و اژدهای هفت سر هم بدتر شده‌ئن و به هر بهانه‌ای که از هر آدم هیچکاره‌ای هم بگیرن، ممکن می‌شه که پاسدارا رو بفرستن سراغش که چار دست و پاش رو مثل گوسفند بگیرن و ببرنش به

سلاخ خونه شون و سرش رو بکنن!»

✱

✱

در محله‌های شهر، حرف‌ها و گفتگوهای همیشه - حرف‌ها و گفتگوهای قحطی و غلا و بیکاری و فقر و ظلم و پایان جنگ - به روزِ حملهٔ مجاهدین به داخل کشور می‌رسند و یکسره حرف و گفتگوی همین می‌شوند و آدم‌هایی در هر محله در امرِ نفرت از حکومت جوری به مزمرهٔ خبر به آن می‌چسبند و آن را زیر و بالا و پشت و رو و معاینه و بررسی می‌کنند و جوری معنای امید را به آن می‌چسبانند که انگار خبر ندارند که حمله در هم شکسته شده و همهٔ مجاهدین - جز چند نفرشان که دستگیر شده‌اند تا بعداً در شکنجه‌گاه بمیرند - کشته شده‌اند. آدم‌هایی هم در هر محله در امرِ شومی خبر، با حرف‌های بیم و دلهره به این حرف می‌رسند و چنان از آن کناره می‌گیرند و چنان از آن طفره می‌روند که انگار جریانِ حمله تمام نشده و جریانی است که مثل جنگ عراق دامنگیرشان خواهد شد یا به صورتی - به صورت درندگی حکومت - باری روی بارهای دوششان خواهد گذاشت. آدم‌هایی هم در همهٔ محله‌ها هستند که به حکمِ دقت و عقل و تجربه و نفرت - نفرتِ حاصله از آگاهی - به حرف می‌آیند و ...

- راستی که زنده باد سازمان مجاهدین! شیر بودن که این عمل رو کردن!
- بله جان تو! اگه یه امید و علاقه‌ای هست، باید به همین مجاهدها باشه و شاید فقط همین مجاهدها ما رو نجات بدن از دست این آخوندا!
- شما رادیو عراق رو نگرفتین تا بشنوین چه خبره! موقع حمله، زن مسعود رجوی - مریم - بود که چند بار پشتِ سرِ هم با جوش و خروش حکم داد به مجاهدها: به پیش! به پیش! به پیش!
- بله! «زن» نگو و بگو «شیرزن»!
- نعمت الله! یعنی تو میگی این مجاهدها توپ و تانک داشتن که تونستن حمله بکنن و جنگ بکنن با آخوند-پاسدارها؟

- هی آقا! پس نداشتن توپ و تانک؟ پس بی توپ و تانک هم مگه می شد حمله کنن؟ عراق داده بشون همه جور اسلحه ای و اصلاً" غیر از عراق همه دُولِ دیگه هم کمک می کنن بشون چون همه دنیا دیگه به تنگ اومده نن از دست این آخوند!

.....

- این تازه اوّل کار بود! من یقین دارم که آخرش مجاهدها ایران رو می گیرن و تمام آخوند- پاسدار- بسیجی ها رو قتل عام می کنن و هم خودمون رو و هم دنیا رو از دست شون راحت می کنن!

- ای کاش! ای خدا بکنه! این آرزوی همه مونه! خدا بکنه به حق جگر سوخته خودم که همین بشه! اگه اون روز برسه، ما دیگه هیچی نمی خوانیم به زیر این خدا!

- همین به ارواح مرده هاتون! پس مگه توی همین حمله نشنیدی چه کردن؟ هر جارو که گرفتن، اوّل بی محاکمه هر چی که آخوند و پاسدار- ماسدار و رئیس- رئیس بود اعدام شون کردن!

.....

- غلامعلی! بگو ببینم تو که دائم گوشت چسبونده س به رادیو، آیا نمی دونی که چند نفر بودن که حمله کردن؟

- چرا، چطور نمی دونم؟! این دفعه سه هزار نفر بودن اما به نام خدا این تازه شروع کاره و مثل دفعه های پیش فقط یه حمله ای بود و گه نه می تونستن بجای سه هزار نفر، چل- پنجاه هزار نفر رو بفرستن!

- انشاء الله که همین به من به عقل خودم یه ایرادی دارم به این فرمایش تو: حمله یا شبیخون به سه هزار نفر احتیاج نداره و با دو- سه نفر هم انجام می گیره. یعنی مثلاً" چند نفر حمله می کنن به یه جایی و بعد به سرعت از اون نقطه دور می شن. این سه هزار نفر اومدن داخل ایران و جاهائی رو هم تصرف کردن و باز ادامه دادن به حمله به جلوتر. یعنی قصدشون این بود که ایران رو بگیرن و در وضعیت ی که آخوند ا یه میلیون و دو

میلیون سرباز و پاسدار و بسیجی داشتن، هر بچه‌ای هم می‌فهمه که اون سه هزار جوون کاری از دست‌شون برخاسته نبود جز اینکه خودشون رو عمداً از بین ببرن! و چرا آخه؟ حیف نبود که اون سه هزار جوون از بین برن بی‌ثمر؟ اگه می‌تونستن خیلی بیشتر از سه هزار نفر بفرستن و به قول تو می‌تونستن چل-پنجاه هزار نفر هم بفرستن، پس چرا نفرستادن؟

- ای فرامرزا! من، تو و این آقا نعمت‌الله هر سه نفرمون دیگه بزرگسالیم و سرد و گرم روزگار رو هم خیلی چشیده‌ایم و با وجودی که زیاد سرمون به سیاست نمی‌شه، اگه خوب فکر بعضی از چیزارو بکنیم، می‌تونیم بفهمیم چرا فلان عمل شده. راجع به جریان حمله، من این به فکرم رسیده که وقتی مجاهدها حمله کردن و تونستن یه جاهائی رو بگیرن، شاید خیال کردن مردم که دل‌شون خونه از دستِ آخوندا، میرن به کمک‌شون و جریان بالا می‌گیره و کار یکسره می‌شه، اما مردم همت نکردن خلاصه و نشد! این!

- غلامعلی! برادر! راجع به این سؤال و جوابِ فرامرز و خودت، من حق رو میدم به جانب فرامرز. اون سه هزار نفری که حمله کردن، همه‌شون جوونای اوّل عمر بودن و البته که همه‌شون هم وطن‌خواه بودن اما از روی کم‌تجربگی و دلپاکی به حکم مسعود رجوی به خیال اینکه لابد یه کاری صورت می‌گیره، اومدن به این راه و خودشون رو از بین بردن. نه، جانِ خودت بذار یه دقیقه تا ما هم حرف‌مون رو بزنیم! تو پسر برادرت - اون جوون ناکام و نامراد - رو که توی زندان کشتن، جزو همین مجاهدها بود و خوب خبر داری که چند نفر از اقوام من هم - که چه مجاهد بودن و چه جزو گروه‌های دیگه بودن - یا زندانی بودن یا هنوز توی زندانن و اقلّاً یه خُرده از دردی که توی دل تونه، توی دل من هم هست، اما - جانِ دلم! - نیتِ پسر برادر تو این نبود که شهید بشه برای مسعود رجوی - که خودش فرار کرده رفته نشسته جای امن و بی‌خطر توی عراق - و نیتِ جوونای اقوام من هم این نبوده که برن زندان به خاطر اینکه فلان گروه به حکومت برسه؛ همه این جوونا برای خاطر مردم تیره‌روز و خدازده و آخوندزده اینجور به خودشون کردن. بنابراین ما نباید هی آب

بریزیم به آسیابِ کسانی که قصدشون فقط اینه که بیان حکومت و آقائی بکنن بجای آخوند! راجع به حمله، تو فرمودی که: «این تازه شروع کاره»، یعنی چی این فرمایش؟ اگه در آتیه باقی کاراشون هم همین باشه و همین جور باشه که جوونا رو چند هزار چند هزار بفرستن بدن به کشتن به دست آخوند- پاسدارها، هرگز صد سال دیگه هم کاری صورت نمی گیره!

.....

- اُوف! حالا دیگه وقتشه که جگر همه مون به کم حال بیاد! از یه طرف توی جنگِ عراق شکست افتاد بشون و مجبور شدن صلح کنن و دیگه حتی آدمای خر هم فهمیدن که همه حرفاشون فقط گوز-گوز کردن های الکی بود، حالا هم که مجاهدتها این کاررو کرده ثن و یه مشتی از آخوندا و پاسدار- ماسدارها و مقامات شون رو زده ثن به دار، دیگه بدتر آتش افتاده به جون شون و خوف پُر جون شون شده!

- ها جان تو! حرفت گله! میگن هر نقطه ای رو که گرفتن، فرماندار یا بخشدار یا آخوند- پاسدار- بسیجی های اون نقطه رو تماما" کشتن.

- ها، هاع! حیف! حیف که دویست هزار و سیصد هزار نفر نبودن که بیان جلو و همه ایران رو بگیرن نجات بدن از چنگ آخوندا!

- بله، اگه بیشتر بودن و مثلاً" حتی اگه صد هزار نفر بودن، بس بود، چون اونوقت مردم که می دیدن زیادن، ترس شون می ریخت و ملحق می شدن بشون و کاررو مثل دوره شاه یکسره می کردن!

.....

- حضرات! شما همه ش به من میگین: «تو چرا خوشحال نیستی و خنده به لبِت نمیداد» و علی مراد هم گفت: «تو انگاری خدا خلقت کرده فقط برای غم و غصه و انگاری از خنده و خوشحالی بدت میاد»، نه، نه جان خودتون. اونیه که از خنده و خوشحالی بدش بیاد و آرزو نکنه که همه مردم و علی الخصوص دوست و آشنا و اقوام، دائم لب به خنده و دلشاد باشن، اصلاً" بشر نیست، اما اگه بعد از خلاص شدن جنگ دیدین من پوزم گرفته بود، به

خاطر این بود که می‌دیدم هشت سالِ آزارِ ایران و عراق جنگ کردن فقط به خاطر دشمنی بین یه آخوندی و یه عربی، و غیر از همه خرابی‌ها، شاید دو میلیون جوان شهید شدن یا ناقص شدن و همیشه توی این هشت سال گوش مردم رو کر کردن به گفتن اینکه «این جنگ برکته و حکم پروردگاره و ما باید عراق رو بگیریم و مسلمون بکنیم و بعدش هم باید بریم اسرائیل رو بگیریم» و آخرش شکست که افتاد بشون صلح کردن و ساکت گرفتن نشستن و من دیدم جنگ خلاص، بله، ولی بعد از اونهمه کُشت و کشتار و خرابی و نابودی چطور آدم می‌تونه شادی بکنه. حالا هم که این حمله شده، من می‌بینم حتی یه نفر از اونائی که حمله کردن زنده برنگشت و کاری هم صورت نگرفت و باز آتش همون آشه و کاسه همون کاسه و نمی‌دونم بنا به چه خاطری آدم باید بخنده و خوشحال باشه. اون جوانائی که حمله کردن و مُردن مگه غیر از ایرانی بودن و برای هیچی به هیچی مُردن؟ پس دیگه ...

- نه، نه حیدر...

- حیدر! تو یه آدمی هستی فکر و خیالاتی و دائم ...

- بابت جنگ حق داره اما بابت این حمله ...

- نخیر، هیچ هم! نه بابت جنگ حق داره نه بابت حمله حالا! بذارین تا ...

- والله بیچاره حق داره: آدم توی این دوره هی مشوشه و دیگه هیچی ...

- بذارین بابا! اینکه گفتم نه از بابت جنگ حق داره نه از بابت حمله،

حالا می‌گم چرا. جنگ که تمام شد، شکر کردیم و شاد شدیم چون دیدیم دیگه هر روز هر روز صد نفر یا پونصد نفر یا هزار نفر رو توی جبهه‌ها نمیدن به کشتن؛ یعنی اگه شکست نمی‌خوردن و باز یه میلیون نفر دیگه رو هم می‌دادن به کشتن، کی قدرت داشت که بگه چرا؟ راجع به این حمله هم تو می‌گی چرا جوانا شهید شدن؛ جوابت اینه که تا این پیشامدها نشن، نه کاری هم صورت نمی‌گیره؟ از این گذشته، اینو هم بگو که مجاهدها هم چند نفر از آخوندا و پاسدار-بسیجی‌ها و کار به دست‌ها رو کشتن.

- آقا فتح‌الله! برادر! عرض من نقلِ اخمه‌روئی و خنده‌روئی بود اما شاید

هم شما حق داشته باشین!

- فتح الله! این حیدر بیچاره از یه جهت حق داره! تو میگی: «تا این پیشامدها نشن خبری هم نمی شه» و حرف من این پیشامد نیست و حرف جنگ با عراق هم نیست و میگم اصلاً از وقتی که آخوند پا گرفتن، همیشه هر پیشامدی که شده فقط پیشامد بدبختی و مصیبت بوده و می بینم این پیشامدها هی عقبه دارن و از همین لحاظ آدم البته بدبین و خوف به دل می شه و می بینه خوشحالی و خنده مردم فقط وقتی که این آخوند-پاسدارها تا نفر آخر نابود شده باشن!

.....

«اینو هم باید بگین که با این حمله الآن سر تمام بچه های قوم و خویش ما که توی زندان و طرفدار مجاهدها بوده ئن، به خطر.»

«من می خوام بپرسم اگه مسعود رجوی مخالف این حکومت و فرق داره با آخوند و میگه که آخوند خر و وحشی آن، پس چرا حکم کرده به خودش بگن «آیت الله» و چرا با وجودی که هنوز کاره ای نشده، زنا و دخترای مجاهد رو وادار کرده چارقد به سر بکنن؟ و می خوام بپرسم با این حساب، تو از کجا می دونی که اگه این آدم بشینه جای خمینی، از خمینی هم بدتر نکنه؟!»

«تا دنیا دنیا بوده عرب همیشه وحشی و خونخوار بوده و دشمن ایران و ایرانی بوده و آخرش هم دیدین که چطور صدام عرب هشت سال مردم ما رو کشت و شهرامون رو خراب کرد؛ حالا تو که برداشت می کنی از مسعود رجوی، می خوام بدونم اگه مسعود رجوی وطن خواه و مردم خواه، پس چه می کنه توی عراق و چرا چسبیده دم دُم صدام حسین به موس موس کردن؟!»

«من از شما می پرسم اصلاً چرا باید مجاهدین - که خودشون هم مذهبی هستن - به قدرت برسن تا بعد معلوم بشه بیشتر از آخوند می کشن و نابود می کنن یا کمتر؟ و باز این سؤال رو دارم که توی کدوم یکی از کشورهایی که ترقی کرده ئن آخوند یا کشیش ها حکومت می کنن؟»

«مردم ایران اگه هنوز هم درس عبرت نگرفته باشن و بخوان گول مجاهدین

رو هم بخورن، اونوقت دیگه فقط سزاوار اینن که پاک نابود بشن!»
«فرقی که مجاهدین با آخوندان دارن فقط اینه که بجای عبا-عمّامه، کُت و شلوار می پوشن! مثلاً» نظرشون راجع به زنا هیچ فرقی با نظر آخوندان نداره و خبر دارین که از همین حالا که هنوز به قدرت نرسیده‌ئن، دخترا و زنای مجاهدرو مجبور کرده‌ئن مقنعه بکنن سرشون.»

«شما البته یادتونه که بعد از انقلاب تا بیشتر از دو سال، کار مجاهدین فقط تعریف و تمجید بود از خمینی تا وقتی که پیغام فرستادن برای خمینی که: «خُلاصه می دونی که ما نوکر-کنیزهاتیم و همه همکاری نی کردیم تا حکومت اسلامی تشکیل بشه و حالا امیدواریم که یه دست نوازشی هم به سر ما بکشی» و وقتی که دیدن نخیر، سهمی گیرشون نیومد و نیامد، یکباره شدن مخالف!»

«شنیدین زن مسعود رجوی چه می کرد توی رادیو عراق؟ فریاد می زد: «به پیش، به پیش!»، «به پیش» یعنی که چی؟ یعنی می خواستن با دو-سه هزار نفر برن پایتخت رو بگیرن؟»

«توی این دنیا از قرار معلوم شاید فقط ملت ایران شده باشه یه ملت زیون بسته و هیچکاره مملکت؛ چون بعد از انقلاب - که انقلابی بود که ملت کرد - آمریکا آخوندان رو آورد سر کار و آخوندان گفتن: «نخیر، این انقلاب رو ما کردیم و خدا خواست که ما این انقلاب رو بکنیم و حالا خداست که این مملکت و حکومت رو داده به دست ما و ملت هیچکاره س!» و از یه طرف، مجاهدین شروع کرده‌ئن میگن: «نه، آخوندان دروغ میگن و خدا ما رو فرستاده حکومت بکنیم!» و از همین حالا قرار گذاشته‌ئن که مسعود رجوی و زنش بشن همه کاره حکومت؛ از یه طرف هم کمونیست ها میگن: «نخیر، فقط ما هستیم که همه چیز رو می فهمیم و ما می گیم ملت ایران باید مثل ملت شوروی بشه!» و دیگه اینکه کار خواری-زاری ملت به جایی رسیده که حتی شاهپرست های کثافت فراری هم سر بلند کرده‌ئن و میگن: «نخیر، ملت ایران نفهم بود و الاغ بود که انقلاب کرد و حالا رضا شاه دوم باید بشه شاهنشاه و

ملت، چشمش کور، باید بگه چشم! و خلاصه کلام، چیزی که اصلاً به حساب نیامد ملت و نظر ملت!»

*

*

پاترول سُرْمه‌ای رنگ در نزدیکی به محله «چهارپیشه» جاده را رها می‌کند و در سمت راست جاده رو به بلندی تپه کوچکی می‌گذارد که محله قدیمی سُرْمسجد را بر سر و شانه‌های افتاده خود دارد. بلندی تیز را به سرعت بالا می‌رود و بر سر و کله بلندی لحظه‌هایی از پس و پیش و میان خانه‌ها عبور می‌کند و نور چراغ‌هایش تشخیص سنگ و کاهگل خانه‌های قدیمی را تشخیص قدمت درد و تشخیصی زهرناک می‌کند تا توقف می‌کند و چراغ‌هایش فوراً خاموش می‌شوند. یکی از سه سرنشین - یعنی یکی از سه پاسدار- پیاده می‌شود و حدود سی قدم در فضائی باز که کمی روشن از ماه ناپیداست جلو می‌رود تا در نبش حیاطی سنگچین و کوتاه می‌پیچد و به مقابل در حیاطی سنگی و بلند می‌رسد و در می‌زند. در نیمه تاریکی حدود پا بپا می‌کند و ضربات محکمتری را با دست و پوتین به در چوبی می‌زند تا چراغ بالای در روشن می‌شود و کمی بعد زنی در را باز می‌کند و به دیدن پاسدار تکان می‌خورد و هیکل کوتاه و چهره نسبتاً جوانش فشرده بی‌اختیاری می‌شوند و چشم‌هایش هم به بی‌اختیاری تند تند بهم می‌خورند و به حالی که پاسدار کوتاه و چاق و ریش بور گفته است: «سلام علیکم خواهر»، به حواس پرتی بیم می‌گوید: «علیک سلام برادر. فرمایشی...»، که پاسدار می‌گوید: «هوشنگ.. باباش، خونه‌تن؟» و چشم‌ها را در گردش «پاسدارانه و وظیفه‌شناسانه» به انتهای حیاط و به درگاه اتاقی می‌رساند که هیکل پسری ده-دوازده ساله و دو هیکل متوسط و بلند همان «هوشنگ» و «پدرهوشنگ» به آن رسیده‌اند و بی‌اعتنا به زن که نه به عنوان جواب بلکه به عنوان انعکاس بیم و دلشوره می‌گفت: «بله، هستن هر دوشون. چه...» صدا می‌کند: «آقا هوشنگ! بیا جلو ببینیمت یه دقیقه!» و با پا گذاشتن

به حیاط، دست‌ها را به پشت می‌زند و رو به پدر و پسر قدم برمی‌دارد که به طرفش می‌آمدند... و کمی بعد در روشنائی حیاط کوچکِ سیمانی به روشنائی مقصودِ نازل شدنش به خانه می‌رسد. همان روشنائیِ آن اتّفاقی که پدر و مادر از آن هراسان بودند:

- هوشنگ! تو باید برای یه ساعت با من بیائی بریم دادگاه و برگردی! لَرزه‌ای به بدن پدر و مادر می‌افتد و آن‌ها را به هول و شتاب به زبان می‌آورد: «چی؟! چطور؟ هی آقا چرا؟ هی برادر! پسر ما که زندان کشید و پنج-شیش ماه پیش آزادش کردین اومد، پس...»

اما این لَرزه و این حرف‌ها با بدن و با زبان پسرشان سروکاری پیدا نکرده است. یعنی اندام لاغرش سیخ و بی‌تکان مانده و چهرهٔ سبزه و لاغرش سخت نموده و کف دستش به آرامش کنار گردن مانده و لب‌هایش فشردهٔ سرسختی و زبانش آموختهٔ وقار و تحمل، گفته است: «باشه.»

و پاسدار رویش به زن و مرد، با تکانِ ضربه‌وارِ کف دستش به پائین، می‌گوید: «برادر! خواهر! پس شما بذارین تا من توضیح بدم براتون! من که گفتم گفته‌ئن فقط برای یه ساعت کارش داریم.» و رویش به هوشنگ، گفت: «به نظرم تو جزو کسانی نیستی که هر هفته میرن دفترِ حضور-غیاب رو امضا می‌کنن، نه؟»

هوشنگ گفت: «نه.»

پاسدار گفت: «خیلی خوب! می‌دونستم! باید بیائی یه ورقه‌ای رو امضا کنی و تعهد کنی که هر هفته بیائی دفتررو امضا کنی. غیر از این، قرار شده عکسِ تمام زندانیای آزاد شده رو بگیریم بفرستیم برای کامپیوتر مرکزی. دستورِ جدیده این!»

هوشنگ به پائین آوردنِ کف دست از کنار گردن می‌گوید: «بسیارخوب، میرم لباس می‌پوشم.» و با به راه افتادن، رو به پدر-مادرش می‌گوید: «شما دیگه کار نداشته باشین.»

پدر و مادر هم مثل پسرشان می‌دانند حرفی که به زبان پاسدارِ حکومت

بیاید اعتبار ندارد و با اینحال با امیدگوره‌ای به زبان می‌آیند: «پس چرا این موقع؟ حالا که دیرمجاله! نمی‌شه که فردا صبح بیاد؟»

پاسدار گفت: «نخیر، برای قانون دیروقت و دیرمجال و روز و شب فرقی نمی‌کنه! از این گذشته، آقای دادستان باید باش حرف بزنه که فردا صبح نیستش و باید بره اهواز.»

وقتی هوشنگ و پاسدار از در حیاط خارج می‌شوند، پدر و مادر و پسر ده-دوازده ساله به نگاه کردن دم در حیاط می‌ایستند. یکی از دو پاسدار به هوشنگ و پاسدار نزدیک می‌شود. از توی حیاط سنگ‌چین و کوتاه، سر و گردن مردی که به نگاه کردن پیدا شده است پس می‌کشد. هوشنگ بیخود به سر و گردن نگاه کرده است و بیخود به باد گرمه‌ای که به گل و گوشش می‌خورد توجه می‌کند و بیخود متوجه می‌شود که مرد رهگذری در کناره، به دیدن وضع، بیمناکانه چشم رد کرده است. در ذهنش سر و گردنی که در حیاط عقب کشیده بود و باد گرمه‌ای که رد کرده بود و رهگذر بیمناکی که خود را رد و دور کرده بود، علائم مشخصه حیاتی-زیستی این فضای قدیم و ندیم شده‌اند و مثل چیزی، مثل پایانی، مثل پایان، مثل پایان هر چیز، شده‌اند. یعنی به روشنی می‌بیند قطعا "دستگیر شده است چون اگر منظور دستگیری نبود، روز-آنهم نه صبح زود- می‌آمدند و اگر در خانه نبود پیغام می‌گذاشتند به «دادگاه» برود و عمداً حالا-بعد از شام و شب- آمده‌اند که حتماً در خانه باشد و گیر بیفتد...

وقتی بین دو پاسدار می‌نشیند و ماشین حرکت می‌کند، می‌اندیشد بار پیش هم او را به اسم یک سؤال و جواب از توی کلاس تربیت معلم در تهران بردند و تا آزاد شود سه سال طول کشید، و حالا باید دید که چه خوابی برایش دیده‌اند...

پاترول از تپه سرازیر شد و در نزدیکی به پای سرازیری و جاده، به متوجه کردن راننده پاترول سفیدی که از سمت چهاربیشه می‌آمد و در نور تیرهای چراغ برق مقابل خانه‌های کارمندی شرکت نفت مشخص شده بود، چراغ زد.

پاترول سفید کنار کشید و ایستاد. پاترول سرمه‌ای به موازاتِ پاترول سفید متوقف شد و سر پاسدار کوتاه و چاق بیرون پنجره، صدا کرد: «ها؟ پس چی شد؟ شما که انگار رویاهین؟!»

پاترول سفید هم سه سرنشین - سه پاسدار - دارد و هر سه با هم صدا می‌کنند: «آره! نبودش. یعنی خونه شون بار کرده رفته. همسایه شون گفت: «اسباب کشی کرده رفته چشمه علی» اما آدرسش رو نداشت. حالا باید بریم سرکوره‌ها.» هوشنگ می‌بیند از قرار معلوم دارند زندانیان آزاد شده را می‌گیرند و می‌بیند جوری که معلوم است امر تازه و بی‌سابقه‌ای دارد رخ می‌دهد و می‌بیند در تدارک امر تازه و بی‌سابقه، سازمان مجاهدین مثل همیشه وسیله ساز یا بهانه سازِ آخوندها شده است ...

✱

✱

در باریکه بخش «غُربتی نشین» محله درّه گل‌گیری که در نزدیکی جاده اصلی و در موازات آن قرار دارد، چند زن، چند غُربتی، به دلداری زنی آمده‌اند که کار گریه-زاری اش به شیون کشیده است. دخترش را حدود هشت ماه پس از آزادی باز هم گرفته‌اند برده‌اند. زن برادر زن‌ها توضیح می‌دهد: «صبح زود، هنوز آفتاب سر نزده، دو-سه تا پاسدار با یه ماشین سفیدی اومدن و ماشین رو نگه داشتن لب جاده و یکی شون اومد خونه و گفت: «اومده نیم دنبال کبری ببریمش دادگاه پیش دادستان و خودمون هم برش می‌گردونیم»، این زن سیاهروز با آه و ناله بش گفت: «ای برادر، پس حالا دیگه برای چی. این دختر رو که بردین هف سال زندان کردین تا ولش کردین، پس یعنی باز هم کار به کارش دارین که مریض و نیمه جونه؟» و پاسدار گفت: «قراره از تمام زندانیای آزاد شده عکس بگیریم و دیگه اینکه قراره کبری بره امضا بده که هر هفته‌ای یه بار بره یه دفتری رو امضا بکنه و

همه‌ش یه ساعت دیگه می‌اریمش پس!» و یه ساعت شون عجالة " که از نصفِ روز هم بیشتر شده و هنوز خبری ازش نشده و باباش هم دو-سه ساعته که رفته دادگاه ببینه جریان چیه، اما بیچاره کی رو می‌تونه ببینه و کجا راهش میدن؛ دیگه مگه مردم رو بشر حساب می‌کنن؟!»

✱

✱

صبح خیلی زودی است که پیکان قهوه‌ای رنگِ «دادگاهِ انقلاب» به جادهٔ باریک و کوتاهِ «کاروانسرا» می‌پیچد و پیش از رسیدن به دهانهٔ کاروانسرا، در خلوتِ خاکیِ کنارهٔ جادهٔ متوقف می‌شود و پاسداری از سه پاسدار به پیاده شدن از ماشین راه می‌افتد و ماشین همچنان متوقف می‌ماند.

از دورهٔ «تاج» و پیش از دورهٔ تاج، شوربختی بخشی از مردم شهر - یعنی فقر و مرارت و بی‌پناهی بخشی از مردم - محلهٔ خود را و دکان - بازار خود را به رنگِ سنگ و کاهگل برپا داشته است.

پای پاسدار در ورود به دهانهٔ بازار به دایرهٔ بزرگی که دکان‌ها آن را ساخته‌اند کاری ندارد و رو به سمت چپ و پشت دایره می‌کند و رو به انبوه خانه‌هایی می‌رود که در هم و برهم یا پس و پیش یا ردیفِ پشتِ ردیف ساخته شده‌اند و رو به خانه‌ای در نزدیکی می‌رود و زنگِ درِ حیاط را به صدا در می‌آورد. زنی در را باز می‌کند و اوّل تکانِ سختی می‌خورد و بعد مثل جبران، به شتاب می‌گوید: «سلام علیکم برادرا!» و همان دم پاسدار هم گفته است: «سلام علیکم مادرا!»

زن بلند بالا با چهره‌ای تکیده گفت: «مادرت سلامت باشه عزیزم!» و هنوز گرفتارِ دست‌پاچگی، گفت: «خوبی الحمدلله؟!»
پاسدار زورکی گفت: «شُکرا!»
و تا خواست ادامه بدهد، زن گفت: «خب! الحمدلله!»

پاسدار که صورت سفیدش هم مثل اندامش باریک به نظر می‌زد گفت :
«دادگاه برای چند دقیقه کار داره با مجید! اومده‌ثم دنبالش.»

زن به دست کشیدنی برای آنکه نشان دهد عجله دارد جواب بدهد گفت :
«عزیزم! مجید اینجا نیست جون خودت...»

پاسدار به تلخی گفت : «اینجا نیست؟ کجاست؟»

زن گفت : «حالا میگم برات! چند روز پیش رفت اهواز یه سری بزنه به خواهرش و از اونجا تلفن کرد خونه یه آشنائی و خبرمون کرد که امروز میرم اصفهان پیش دو-سه تا دوست و آشنا تا ببینم می‌تونم یه کاری پیدا بکنم یا نه.» و با دست‌پاچگی چشم بهم زد و دست‌هایش حرکات زائدی پیدا کردند.

پاسدار - که به او زل زده بود - گفت : «چند روز» که میگی، یعنی درست چند روز؟»

زن به مکث گفت : «چند روز؟ سه-چار روزه بابام! با امروز که چارشنبه‌س، چار روز.»

پاسدار با بلند کردن صدا به غیظ، گفت : «چار روزه ها؟ من خودم همین پریروز دیدمش نمره یک قدم می‌زد! تو زن بزرگی هستی و فکر نمی‌کردم بتونی به این واضیحی دروغ بگی!»

زن گفت : «هی بابام! نه به قرآن! شاید تو پیش‌پریروز دیده باشیش نه پریروز؛ روز یکشنبه تا بعد از ظهر همین جا بود، بله. یا شاید هم تو کسِ دیگه‌ای رو دیدی و خیال کردی او بوده!»

پاسدار به تغیر گفت : «نخیر هم! پریروز عصر بود و در ضمن پسر تو مثل یه دار از دوزدورها هم مشخصه و قیافه‌ش هم مشخصه!»

زن گفت : «نه والله به قرآن پسر من پریروز عصر بوش هم توی نمره یک نمی‌اومد، اما چه باید بکنم وقتی تو باور نمی‌کنی به حرف و قَسَم؟! اولاً»
که پسر من دو سال و سه ماه زندان کشید تا آزاد شد و فراری نیست و اگه کارش داشته باشین، به دَو میاد، دَوّما! الان تازه طلوع صبحه و این موقع هم که کسی از خونه نمی‌زنه بیرون و اگه باور نمی‌کنی اَزَم، بیا داخل تفتیش

بکن. این خونه و این هم توا»

پاسدار که مردّد نگاه می کرد، به پائین آوردن صدا گفت: «جریان مهمی نیست که بخوام خونه رو تفتیش کنم؛ فقط می خوانیم بیاد امضا بده که بعد از این، هفته ای یه بار بیاد خودش رو معرفی کنه و یه دفتری رو امضا کنه! همه زندانیای سابق قرار شده همین کار رو بکنن!»

زن گفت: «می فهمم برادرم! اصلاً برای هر چی که باشه، البته وظیفه داره بره خودش رو معرفی کنه!»

پاسدار گفت: «حالا فرض کنیم پیش پریروز بود که من دیدمش؛ بگو ببینم کی برمی گرده یا خبری میده؟»

زن گفت: «ای آقام! البته اگه کاری پیدا نکنه برمی گرده و اگه هم کار پیدا بکنه باز لابد تلفن می کنه. راجع به پریروز هم که میگی، نه والله جان خودش جان خودت تو پریروز ندیده نیش و اگه دیده نیش، پیشتر بوده.» و به کج ایستادن و دست کشیدن طرف خانه، گفت: «و برای اینکه یه چیزی به دلت نگرده، بیا داخل نگاه بکن.»

پاسدار گفت: «نه.» و گفت: «شوهرت خونه س؟»

زن گفت: «نه بابام، چند تا گاومیش داریم عَنَبَل، رفته یه سرکشی بکنه بشون. تو بیا داخل یه چائی بخور اقلا». تو هم پسر می!

پاسدار گفت: «نه، خیلی ممنون، باید برم... حالا بگو ببینم اون دوست و آشناهاش که رفته پیش شون، لابد آدرسی، شماره تلفنی دارن که بتونیم باش تماس بگیریم، ها؟»

زن گفت: «من نمی دونم جان خودش به قرآن. دوست و آشناهاش از زمانِ مدرسه.»

پاسدار گفت: «باشه. الآن کی توی خونه هست؟»

زن گفت: «هیشکی غیر از دو تا بچه که هنوز خوابن. تو که نمیای داخل نگاه بکنی خودت ببینی. یه پسری دارم دوازده - سیزده سالشه و یه دختری که هف - هش ساله س.»

پاسدار گفت: «خب، اگه خبری ازش شد، بش اطلاع بدین که باید فوراً با

ما تماس بگیره. فعلاً" مرحمت زیاده!

چند دقیقه بعد پاسدار با رسیدن به ماشین، در شرح جریان گفت: «من می‌دونم که صد در صد همین جاست!» و چون در مجموعه پاسداران یکی از «سردسته‌ها» بود، به راننده گفت: «حسین! تو حاجی‌پور رو به سرعت ببر لباس شخصی بپوشه و به سرعت برق هم بیار برسونس به من. من میرم مواظب خونه باشم تا برگردین.» و رو به «حاجی‌پور» گفت: «با لباس شخصی می‌تونی مرتباً» بری رد بشی از نزدیک خونه و از جلو خونه. اگه لازم بشه، یکی-دو روز هم باید کمین بکشیم تا نتیجه بگیریم...»

و سی-چهل دقیقه بعد «حاجی‌پور» شخصی‌پوش» بسته‌ای کاغذی به دست، شروع به کمین کردن به حال نشسته و شروع به رفت و آمد می‌کند. کار پاسداری او به ربع ساعت نمی‌کشد که به لحظه‌های نزدیک شدن به خانه و عبور از پهلوی-کناره‌های چند خانه، می‌بیند یک لنگه در آهنی و بعد لنگه دیگرش باز می‌شود و مادر مجید خاک‌انداز و جارو به دست پیدا می‌شود و شروع به روفتن کف درگاه و بیرون می‌کند. پاسدار پیش از آنکه خود را به ناپدید شدن به پهلوی خانه کوچکی برساند متوجه می‌شود که زن به او نگاهی کرده است؛ نگاهی که معنای پائیدن عابرین و نگرانی را داشته است؛ و به شادمانی فکر می‌کند شاید فرصتی پیش آمده که با استفاده از آن بتواند خود را به سردستگی برساند و دیگر به بی‌قدر و قیمتی میان دست و پاها نلولد. با همین فکر است که دیگر نمی‌خواهد با استفاده از پشت خانه و با استفاده از پشت و پهلوی‌های خانه‌ها خود را دور کند؛ برمی‌گردد و درست موقعی سر بیرون می‌کند و چشمش به در حیات خانه و به زن می‌رسد که دست زن به پشت کمر پسر دوازده-سیزده ساله‌اش رسیده و صدا کرده: «یاالله بابام. بدو برو.» و دل پاسدار شروع به کوبیدن می‌کند و به روشنی می‌بیند اگر خبری مربوط به این خانه در کار باشد همین است و همین پسر می‌تواند آن را آشکار کند که بیرون جسته است؛ و وقتی که زن شروع به بستن لنگه‌های در می‌کند و وقتی که پسر، اول به دو و بعد به شتاب رو به جهت پاسدار و

بعد رو به پشت دایره دگان ها می کند، پاسدار هم رو به دایره بازار شلنگ برمی دارد و به شوق و ذوق می بیند بله، آن فرصت پیش آمده که او، یعنی حاجی پوری که بیشتر موهای سرش در بیست و چند سالگی ریخته اند و کوچک اندام است و قیافه ای هم ندارد و مایه خنده و شوخی پاسدارها و بسیجی هاست، بتواند «بسیار قابل» معرفی شود و ترقی کند و ...

دگان های دایره بازار تازه شروع به جنب و جوش کرده اند اما صف سی و چند نفره ای که تقریباً در انتهای دایره و در سمت راست، جلو دگان مرغ فروشی کشیده شده است نشان می دهد که کارش از پیش از روشنائی دایر بوده است. جهت حرکت پسر به طرف صف است و به صف و به جلو صف می رسد و میچ نفر چهارم را می گیرد - که همان بلندی «دار» مانندی را دارد که پاسدار گفته بود - و صدا می کند: «هی مجیدا!». دَو و شتاب و بخصوص هیجان نفس برایش باقی نگذاشته اند و پیش از ادامه حرف، لازم دارد آب دهان فرو بدهد.

«مجید» چهره اش بزرگ و پهن و سبزه و لب هایش معترض، گفت: «چه می کنی اینجا تو؟»

پسر به کشیدن میچ مجید گفت: «بیا یه کمی اینورا یه کاری دارم بات!» و خودش و مجید دو-سه پا کناره گرفتند و گفت: «پاسدار اومده بود دنبالت ببره ت. مامام گفت پیام بت بگم نیائی خونه.»

مجید، هراسان، گفت: «کی؟»

پسر گفت: «یه ساعت می شه.»

مجید پول و کوپن ها را به دست پسر داد و گفت: «تو وایس جای من، من میرم.» و چشم هایش به حال آهوئی متوجّه خطر و فرار، متوجّه پاسدار شخصی پوش شد که در بیست و چند قدمی آهسته می آمد و نگاه می کرد. آهووار، کاری ندارد که از قفس رهایش کرده اند و دیگر نباید بترسد؛ می بیند فقط باید بترسد و می بیند دیگر به هیچ قیمتی نمی تواند به احتمال برگشتن به قفس میدان بدهد ...

پاسدار صدا کرد: «مجید!»

مجید به هول خود را به صف زد و رو به راه باریکه‌ای نهاد که در لبه پائین دایره دگان‌ها بود و در ده-پانزده قدمی به سرازیری می‌رسید. صدای نعره پاسدار بلند شده: «ایست!» و باز تکرار می‌شود: «ایست!» و صدای تیری بلند می‌شود و چند لحظه بعد صدای تیر دیگری بلند می‌شود و هیکل مجید در سرازیری پرتاب می‌شود و شروع به غلتیدن می‌کند...

✱

✱

«کورُش» و «حسن» و «ناصر» در کناره خاکی جاده «رَیل‌وی-تلخاب» به انتظار پیدا شدن پیکان سفید «احمدی» شروع به قدم زدن می‌کنند. احمدی -معلم اخراجی- در این جاده مسافرکشی می‌کند و چون راه رفت و برگشت ماشین حتی در رفتن به راه دور «دروازه» و بیرون دروازه بیش از سی-چهل دقیقه طول نمی‌کشد، آن‌ها پس از حدود یک ساعت رو پس می‌کنند و بنا به قرار، شب به همدیگر می‌رسند و به محله نمره چهل به خانه احمدی می‌روند، می‌نشینند و به وقت صرف نوشابه، کورُش -کوچک اندام و لاغر و سفیدرو- می‌گوید: «بعد از ظهر توی جاده نبودی. کجا بودی؟»

احمدی گفت: «امروز سه تاسافر پیدا شدن که به طور درست بردم شون اهواز.» ناصر -با اندامی متوسط و چهره‌ای لاغر و کمی زرد- گفت: «بیشتر راجع به جریان دستگیری‌ها اومده‌ئیم بات صحبت کنیم. دیگه از قرار معلوم موضوع خیلی جدی شده.»

خانم احمدی به آزاد گذاشتن میدان گفتگو از اتاق بیرون رفت و پسر یازده-دوازده ساله‌اش را هم به صدا زدن از اتاق برد.

احمدی گفته است: «بله، من هم خیلی لازم می‌دیدم که با شما و برو بچه‌های دیگه صحبت کنم و از دیروز تا حالا با جواد و جهانگیر و عزیز هم

صحبت کرده‌ام...»

حسن و کورُش و ناصر با هم به صدا آمدند. حسن - چهره سفید و قد بلندش چهره و اندام پسری بسیار زیبا - گفت: «شنیده‌ای هوشنگ رو هم گرفته‌ن؟» و ناصر گفت: «عزیز چی گفت؟» و کورُش گفت: «من دو دفعه رفتم سراع عزیز نبود خونه و چند روزه که بدجنس نیومده یه سراغی ازمون بگیره!»

احمدی که برای سؤال حسن جواب داده بود: «بله»، چشمش به ناصر، گفت: «عزیز رو مگه نمی‌شناسی؛ همون حرفائی رو می‌زد که توی زندان می‌زد؛ گفت: «آزاد هم که باشیم باز توی زندانیم، بذار این فاشیست‌ها هر غلطی که می‌خوان بکنن!»، وقتی بش گفتم نباید کاری بکنه که مفت دستگیر بشه، گفت: «من دلم خونه از بیکاری، اگه باز بیفتم زندان، اقلاً این خوبی رو داره که دیگه سربارِ برادرم نیستم!»؛ این حرفش البته خیلی دردناک بود با اینحال حرفی نیست که آدمی مثل او بزنه. من باز خیلی باش حرف زدم و صحبت خارج شدن از ایران رو پیش کشیدم و راه حلی هم برای گرفتن پاسپورت با یه اسم دیگه بش پیشنهاد کردم و فکر می‌کنم این موضوع یه کمی روش اثر گذاشت. تا ببینیم...»

ناصر گفت: «خوبه اگه اینجور باشه.»

کورُش گفت: «اگه عزیز رو بگیرن وضعش خطرناک می‌شه.»

ناصر - نشسته کنار کورُش روی کاناپه - گفت: «آره. حتماً.»

احمدی گفت: «کورُش! تو و ناصر که اینو می‌دونین و می‌گیرین، بگیرین

ببینم اگه خودتون رو بگیرن چی؟ وضع تون خطرناک نمی‌شه؟»

کورُش و ناصر گفتند: «چرا، اما نه به اندازه عزیز. وضع عزیز فرق داره.

وضع من که همه‌ش یه سال محکومیت داشته‌ام و وضع ناصر که همه‌ش

هیجده ماه داشته فرق داره با وضع عزیز که پنج سال داشته. بله، بالاخره

فرق داره شرایطِ همه‌ما.»

احمدی به مکثِ ناراحتی گفت: «راستش من فکر می‌کنم که شما این

حرف رو یا از روی شکسته نفسی می‌زنین یا برای اینکه خودتون رو گول بزنین و دستی دستی خودتون رو به خطر بندازین!»

کورُش و ناصر گفتند: «نه، نه جان تو. چرا اینجور میگی؟ یعنی خودت نمی‌دونی عزیز چقدر فعال بوده؟ خودت می‌دونی که توی زندان، هم همه پاسدارا و هم رئیس زندان و هم دادگاه‌شون می‌دونستن محکم روی عقیده‌ش ایستاده‌س و همه هم ازش خیلی متنفر بودن. غیر از اینا، پرونده‌ش هم خیلی سنگین بود.»

احمدی گفت: «اگه این عقیده‌تون باشه، من تعجب می‌کنم. اینکه شما و من و یه تعداد دیگه از بَر و بچه‌ها سه سال و چار سال و پنج سال و بیشتر توی زندان نموندیم، به این علت نبود که پرونده‌مون سبک بود و به این علت بود که اواخر سال شصت و اوایل سال شصت و یک دستگیر شدیم و در اون تاریخ‌ها محکومیت‌ها سبکتر شده بود و اگه البرز و عزیز و طهماسب و غلام محکومیت‌های سه سال و پنج سال و ده سال گرفتن، برای این بود که چند ماه یا یه سال زودتر دستگیر شده بودن. دیگه اینکه برای این حکومت فقط اندازه محکومیت زندانی مهم نیست و مهمتر از میزان محکومیت، نظری هست که مهره‌های حکومت نسبت به میزان و نوع مخالفت و نفرت زندانی نسبت به خودشون و حکومت‌شون احساس می‌کنن و از این نظر، به خاطر سرسختی و استحکام عزیز، البته معلومه که همه ازش نفرت دارن و از آزادیش نگران هستن، اما درست از همین نظر باز تمام عوامل حکومت از تو - کورُش! - بیشتر بدشون میاد تا از عزیز و بابت آزادی تو شاید بیشتر ناراحت و نگران تا بابت آزادی عزیز؛ چون تو چه توی زندان و چه توی به اصطلاح «دادگاه» و چه در تماس با به اصطلاح «دادیار» و «دادستان» همیشه بی‌اعتنائی یا جوابگوئی کردی و هیچوقت کوتاه نیومدی.»

ناصر و حسن تصدیق کردند و حسن به جلو کشاندن خود در قرار گرفتن روی لبه مبل، رو به احمدی گفت: «جریان مجید رو که حتماً شنیده‌ئی توی کاروانسرا؟»

احمدی گفت: «بله، ولی اطلاع ندارم مرده یا زنده‌س.»

هر سه نفر گفتند: «نه، زنده‌س. تیر خورده به رانش. بیمارستانه. برده‌نش بیمارستان شرکت نفت. حالا گوش بگیر به چیزی که حسن می‌خواد بگه؛ حرفی می‌زنه که درسته.» و حسن گفت: «مثال مجید رو پیش کشیدم تا بگم موضوع خبرا و شایعات این بار فرق داره. تو خودت چون مدتی با مجید هم‌سلول بوده‌ئی، بهتر از ما می‌شناسیش و می‌دونی که اتهاماتش سنگین بود و شایع شد که چون همکاری کرد و یه عده‌ای رو لو داد زود آزادش کردن. حالا باز به هر علتی که می‌خواستن بگیرنش، چه لزومی داشت که اینجوری بی‌امان تیراندازی بکنن بش توی محله و جلو چشم مردم؟»

کورُش و ناصر و باز حسن شروع به گفتن‌های درهمی کردند تا ناصر به روشنی گفت: «خلاصه - آقای احمدی! - موضوع پیچیده‌س و مجید و هوشنگ و یه دختری به اسم کبری رو که از درّه گل‌گیری گرفته‌ئن، هوادار مجاهدین بوده‌ئن و فرض می‌کنیم به خاطر حمله مجاهدین، می‌خوان هواداران مجاهدین رو بگیرن، اما موضوع اینه که از هَش - نه نفری که ما خبر داریم تا حالا دستگیر شده‌ئن، سه نفرشون از بَر و بچه‌های گروه‌های چپ بوده‌ئن. غیر از این، دو تا از بچه‌های چپ رو که محکومیت‌شون دو - سه هفته‌س تمام شده آزاد نکرده‌ئن. بعدا از سه نفری که چند شب پیش اعدام کردن، یکی‌شون بچه اندیمشک بود که همین چند هفته پیش رئیس زندان یه شب رفت سراغش و بش خبر داد که: «تو محکوم شده‌ئی به ده سال» و قرار بود منتقلش کنن تهران که ناگهانی اعدام شد. این خبر رو یکی از هم‌اتاقی‌هاش پخش کرده که سی - چل‌روز مفت گرفته بودنش و ولش کردن و شاگرد یه دکانه توی نمره یک.»

کورُش گفت: «از اهواز هم خبر رسیده که برادر کوچیکه بهداروند رو هم که دو سال کشیده بود گرفته‌ئن.»

برای چند دقیقه به همین حرف‌ها چسبیدند تا حسن به احمدی گفت: «واضح و مسلّمه که یه برنامه‌ای دارن، منتها یه چیز معماس و اون اینه که

اگه به هر علتی می‌خوان زندانیا رو توی زندان نگه دارن و زندانیای آزاد شده -حتی زندانیای آزاد شده‌ای مثل مجید- رو هم می‌گیرن، در این صورت این سؤال پیش میاد که پس چرا زندانیای آزاد شده رو به طور ضربتی یکجا نمی‌گیرن؛ چون خودشون می‌دونن که وقتی که به تدریج شروع به دستگیری‌ها بکنن، خیلی‌ها احساس خطر می‌کنن و فرار می‌کنن یا قایم می‌شن.»

احمدی گفت: «در این باره نظر خودتون چیه؟» و نگاهِ هر سه کرد. تا ناصر و کورُش برای گفتن وول بخورند و خود را جلو بکشند، حسن گفت: «من در این دو-سه روزه با کورُش و ناصر و چند تا دیگه از بچه‌ها صحبت کرده‌م و هرکدوم‌شون یه چیزی گفته‌ن اما من خودم به عقیده‌ای نرسیده‌م و نمی‌دونم چی بگم.»

کورُش برای جواب، رو به حسن گفت: «من همانطور که قبلاً بت گفتم حالا هم می‌گم که کارِ آخوند- پاسدارها حساب- کتاب نداشته و نداره و نخواهد داشت هر چند در خیلی از زمینه‌ها گرگ شده‌ن و اژدها شده‌ن!» و نگاهِ احمدی کرد.

ناصر گفت: «موضوع به قول کورُش البته بی‌حساب- کتابی و هردمبیلی رژیم هست اما باز یه چیز دیگه هم هست: تا بیان پرونده‌های زندانیای آزاد شده رو در بیارن و یه مروری روشون بکنن، خیلی وقت می‌گیره، چون می‌دونی که در حدود ده سال صدها نفر رو توی مسجدسلیمان گرفته‌ن و آزاد کرده‌ن.»

احمدی گفت: «بله، نظر من هم همین نظر شماست فقط باید بگم که بین صدها نفری که دستگیر شدن و آزاد شدن، خیلی‌ها بیخود و بیجهت دستگیر شدن و پس از چند روز یا چند هفته یا چند ماه آزاد شدن و معلومه که دیگه با اونا کاری ندارن؛ خیلی‌ها هم به خاطر ارتباط و وابستگی به زندانیا دستگیر شدن و اونا هم دیر یا زود آزاد شدن، مثل نصرالله دستان که به خاطر خواهر و برادرش دستگیر شد و با وجودی که شیش ماه هم زندان کشید معلومه که دیگه کاریش ندارن. بنابراین بین زندانیای آزاد شده فقط ممکنه

کسانی رو که خطرناک تشخیص بدن دستگیر کنن، که باز در این صورت هم بعید نیست که خیلی ها رو دستگیر کنن ... و اینجا باید گفت که غیر از دلیل مرور پرونده ها و هردمبیلی، از اونجائی که مردم رو فقیر و ذلیل و دست و پا شکسته کرده‌ئن، می‌دونن اکثر زندانیای آزاد شده به خاطر بیکاری و بی‌پولی مجبورن به‌چسبن به خانواده‌هاشون و امکان اینو ندارن که جائی برن و از طرفی دیگه، اصلاً فکر نمی‌کنن که یه نقشه‌ای رو که می‌خوان پیاده کنن فاش بشه و به این موضوع فکر نمی‌کنن که حتی پاسدار-بسیجی‌های خودشون نمی‌تونن حرفی رو پیش خودشون نگه دارن و جاهائی فاشش می‌کنن و موضوع به سرعت پخش می‌شه.»

به دنبال کردن موضوع در دو-سه دقیقه، کورُش گفت: «آقای احمدی! امشب اگه می‌تونن باید ما رو ببری یه جاهائی تا چند نفر از بچه‌ها رو خبر کنیم. چون امکان داره به علت اینکه از شهر دورن، هنوز خبری از این جریانات نداشته باشن.»

احمدی گفت: «کارِ خوییه . چشم.»

حسن گفت: «یه کمی دیرتر بریم بهتره که هم خونه باشن و هم توجه همسایه‌ها رو جلب نکنیم.»

ناصر گفت: «میریم نیمساعت دیگه.»

کورُش گفت: «نه، باید زودتر بریم چون تا مثلاً برسیم تمبی خودش کلی راه.»

روی ناصر به احمدی، گفت: «می‌دونن که شب ماشین پیدا نمی‌شه برای تمبی؛ تاکسی هم اگه بره باید پنجاه تومن یا صد تومن بش بدیم و تازه برای برگشتن هم که نمی‌شه پیاده بیائیم؛ اینه که مزاحم تو می‌شیم.»

احمدی با نگاه کردن به ناصر، به لبخندی تلخ سر تکان داد و حسن که گفت: «ناصر! آقای احمدی ناراحت می‌شه که اینجور میگی»، احمدی گفت: «این حرفا از تو خیلی بعیده ناصر!» و رو به کورُش گفت: «دیگه کجا می‌خوانین بریم؟»

کورُش گفت: «بی‌بی‌یان هم میریم و برای برگشتن، اگه فرصت شد، میریم مال‌شنبه و مال‌گندلی.»

ناصر گفت: «فردا باید چند تا از بچه‌های لالی رو هم با یه وسیله‌ای خبر کنیم.»

ذهن احمدی نورانی و گرم از حضور این تازه‌جوانانی است که نصف و کمتر از نصف سنّ و سال خودش را داشتند و فکرش در فشار حرارتِ خطر تازه‌ای است که متوجّه آن‌ها شده است. او که خود بدون گرایشِ گروهی-سازمانی بیش از بیست سال از عمرش را تقریباً به تساوی در درافتادن با دو حکومتِ «تاج» و «عمّامه» گذرانده بود، همیشه می‌دید خوبی و پاکی و آمادگی به فداکاری این سه تن و عزیز و تعدادی دیگر، به رغم کم‌دانشی و تعصّب مارکسیستی آن‌ها، فاصله سنی-فکری خودش و آن‌ها را پر می‌کند و آن‌ها را در شمارِ بهترین و ارجمندترین انسان‌ها درمی‌آورد... حالا نگرانیِ فکرش بخصوص مرتبط با بی‌پروائی و سرسختی کورُش، در نهیبِ وجودِ خود دید باید تا می‌تواند او و آن‌ها را بیشتر متوجّه خطر کند و به فکر چاره بیندازد... و به صدا درآمد: «تجربه این سالها بارها و بارها ثابت کرده که آخوندا برای بقای خودشون از ارتکاب هیچ نوع جنایتی پرهیز نمی‌کنن. حالا که در جنگ شکست خورده‌ن و حالا که مجاهدین با حمله‌شون بهانه داده‌ن دست‌شون، هم برای ریختن زهرشون و هم برای زهره چشم گرفتن و محکم کردن وضع تق و لق‌شون، هیچ بعید نیست که بخوان بساط اعدام‌های وسیعی رو پهن کنن و بخصوص با اخباری که می‌شنویم، هر قدر که به قصد واقعی‌شون بدبین باشیم باز کمه. یعنی ما فکر این دستگیری‌های تازه رو که می‌کنیم، می‌بینیم قصدشون این نمی‌تونه باشه که فقط بخوان مثلاً یک سوّم زندانیای آزاد شده رو بگیرن و نگه دارن؛ چون خودِ ما خوب می‌دونیم که زندان‌های مسجدسلیمان جای ده-بیست نفر زندانی جدید رو هم نداره؛ اگه بگیریم می‌خوان دستگیرشده‌ها رو بفرستن به شهرای دیگه، باز در این صورت می‌بینیم این هم ممکن نیست چون توی شهرای دیگه هم شروع کرده‌ن به

گرفتن و بنابراین شهرای دیگر هم حتی جا نداشتن برای زندانیای تازه خودشان؛ پس قصدشون شاید کشتار باشه و با توجه به این احتمال، شما باید یه کاری بکنین. مثلاً برین دهات، برین یه شهر دیگه برای یه مدتی یا دستِ کم توی همین مسجدسلیمان برین خونه یه خویشاوندی و آفتابی نشین تا ببینیم چی می‌شه... حالا بگین ببینم چی می‌گین.»

ناصر و کورش و حسن به سکوت نگاه کردند تا ببینند چه باید بگویند. احمدی گفت: «در ضمن می‌دونین که هیچ فرصتی نیست و حتی یه روز رو هم نباید از دست داد.»

ناصر گفت: «موضوع که خیلی حساسه و وقت هم نیست، بله، اما...» احمدی چشمش به حسن رفت که به خود پیچ می‌آورد و چشمش به کورش رفت که سرش به زیر، دست به موهایش می‌کشید. گفت: «(اما) چی ناصر؟ هر حرفی داری بزنی بزنی که من هم بدونم.» کورش گفت: «(بهتره فعلاً) پاشیم راه بیفتیم و توی راه صحبت کنیم.» احمدی گفت: «(باشه).»

و به پاشدنِ کورش و حسن و ناصر، پا شد و همسرش را صدا زد. وقتی همسر و پسرش با دوستانش دست می‌دادند، چشمش به سقف رفت و سقف به فوریت در ذهنش جامعیتِ معنایی دردناک شد: «این سقف مال من نیست، سقف خونه‌های پدرهای این جوونا هم مال اینا نیست... زمین از زیر پای ما کشیده می‌شه و ما نابود شده اعلام شده‌ایم! باید رفت!...»

با به حرکت درآمدنِ ماشین با راهنمای چراغ‌هایش، تاریکیِ اتاقکِ ماشین مثل تاریکیِ محفظهٔ حرف‌هائی شد که در راه بودند تا خود را به زبان‌ها برسانند. هرچهار نفر می‌دانستند حرف‌های این محفظه بیش از خودِ محفظه و بیش از اتاقکِ ماشین و بیش از خودِ شب سنگین و تاریکند.

صدای ناصر از کنار احمدی درآمد: «آقای احمدی!». صدایش به حالی درآمد که انگار از فاصله‌ای دور احمدی را صدا می‌زد و می‌خواست مطمئن شود که احمدی می‌شنود.

صدای احمدی هم گرفتار به همان حال، گفت: «جانم!»

- می‌دونی که از طریق ارومیه جور شده که بزنم برم ترکیه، ولی ...

- «ولی» چی؟ باید فوراً بری!

- راجع به این «ولی» خیلی حرف دارم اما تو اول بگو ببینیم خودت چی؟

خودت چه می‌خواهی بکنی؟ مگه خودت در خطر نیستی؟

- خودم؟ خودم به خاطر مسئولیت زن و بچه اقدامی نمی‌کردم اما دیگه حالا برای زن و بچه فکری کرده‌ام و باید بگم که هر باری که منو می‌بینین ممکنه آخری باری باشه که همدیگه رو می‌بینیم. میرم خارج.

نوبت کوروش شد که به همان حال صدای ناصر صدا کند: «آقای احمدی!»

و باز نوبت احمدی شد که به همان حال صدا کند: «جانم!»

- موضوع این نیست که ما به این جریان اهمیتی نمیدیم؛ موضوع اینه که ما غافلگیر نشده‌ایم، چون هیچ جنایتی رو از این رژیم بعید نمی‌دونستیم. موقعی که توی بند عمومی بودیم، گاهی بچه‌ها صحبت از این می‌کردن که برای مقامات رژیم زندانیا مثل گروگان و به بهانه‌های مختلف ممکنه نذارن کسانی که محکومیت‌شون تمام شده آزاد بشن و یا به دلائل و بهانه‌های مختلفی ممکنه خیلی‌ها رو یا همه رو اعدام کنن؛ تو از این حرف ناراحت می‌شدی و می‌گفتی: «چرا روحیه خودتون رو خراب می‌کنین»؛ البته تو حرف درستی می‌زدی ولی بچه‌ها هم بیخود نمی‌گفتن و حالا بعید نیست که همون چیزی که بچه‌ها پیش‌بینی می‌کردن رسیده باشه ...

حسن و ناصر به تصدیق گفتند: «بله ...» و احمدی چیزی نگفت و کوروش گفت: «حالا درست به همین دلیل که شرایط سخت‌تر شده باید بیشتر کار کرد و بیشتر مقاومت کرد؛ مثلاً باید یه گروهی تشکیل بدیم و یه کاری بکنیم!»

صدای حسن محکم گفت: «بله!»

احمدی گفت: «کوروش! حسن! شما و ناصر و عزیز و البرز و عبدالحسین و موسی و اسفندیار و نعمت و بچه‌های دیگه، هم گروه تشکیل دادین، هم

اعلامیه پخش کردین، هم به مردم آگاهی دادین و بعد دستگیر شدین و از یه سال تا هفت سال حبس کشیدین و آزاد شدین و حالا به دلیل اینکه شناخته شده‌ئین و شهر هم نسبتاً کوچیکه و همیشه مراقبتون هستن، باید فعلاً "اولاً" دور تشکّل گروهی و کار سازمانی رو خط بکشین و ثانیاً" به خاطر شرایط باید یه مدتی مخفی بشین و بیخود خودتون رو فدا نکنین».

کوروش شروع به جوابگوئی به مخالفت کرد و صداهاى حسن و ناصر هم به صدای او پیوستند و وقتی ماشین از نمره یک - از خیابان دراز و غیرمستقیم با دگان - مغازه‌های بسته - گذشت و به شروع حوزه محله‌های «گلگه» و کاروانسرا رسید، احمدی در احاطه مخالفت کامل و سه‌جانبه‌ای گوش می‌داد. - نه، دیگه گذشته دوره‌ای که آخوندا هر غلطی که می‌خواستن می‌کردن، چون خلق‌های ما دیگه کاملاً آگاه شده‌ئن!

- هیچ گرفتن و کشتنی بی اثر نیست؛ بذار ما رو هم بگیرن!
- آره، بذار ما رو هم بگیرن ببینیم به کجا می‌رسن! دیگه تمام مملکت از ظلم و خون اشباع شده و تحمل هم حد داره.
- به قول عزیز، من که دائم خودم رو سربار خانواده احساس می‌کنم، چطور روم می‌شه از پدرم بخوام منو بفرسته جائی؟
- شخصیت همه مردم رو خرد کرده‌ئن و دیگه همه احساس ننگ و پستی می‌کنن!

- پدرم ناراحته و میگه بذار یه فکری بکنیم برات و بفرستیمت جائی، اما من هرگز قبول نمی‌کنم! هرچی می‌خواد بشه بذار بشه!
- من ترجیح میدم دستگیر بشم تا اینکه برم توی دهات قایم بشم! وقتی بهترین بچه‌های این مملکت رو کشته‌ئن، من نمی‌تونم ساکت بگیرم بشینم!
- پدر بیچاره من هرچی جون می‌کنه باز به خرج خونه نمی‌رسه و من با این قد بلندم هر وقت که می‌نشینم سر سفره.. بخصوص هر وقت که چشمم می‌افته به موهای سفید پدرم، از خودم خجالت می‌کشم و از خودم احساس ننگ می‌کنم؛ پس می‌بینم بهتره اگه می‌تونم، یه کاری بکنم برای آزادی

مملکت و هر وقت هم که دستگیرم کنن یا اعدام کنن، به جهنم!

- تو می‌تونی مقاله بنویسی و به نفع مملکت ماست اگه بری خارج و بنویسی و شرح بدی چه خبره توی ایران؛ ما بریم خارج چه بکنیم؟

- اگه فکر نکنی که دارم شعار میدم، می‌خوام بگم که تاریخ گاهی این وظیفه رو به دوش کسانی میذاره که سروکارشون فقط و فقط با زندان بیفته و حتی اعدام بشن! این وظیفه حالا به دوش ما گذاشته شده و شاید لازمه که ما رو بگیرن و اعدام کنن؛ مهم نیست، آماده‌ایم، و هرگز هم فکر نمی‌کنم که این کارا بی‌نتیجه باشه؛ یعنی وقتی که گرفتن‌ها و کشتن‌ها از حد و حساب خارج بشه، حتی ارباب‌های این آخوند ا به فریاد میان و بالاخره دُور آخوندا تمام می‌شه!

- تنها خانواده ما و یه تعداد خانواده دیگه نیستن که دائم محتاجن؛ همه مردم رو بیچاره و محتاج و ذلیل کرده‌ن؛ دیگه به هیچوجه نمی‌شه تحمل کرد!

- راستش - آقای احمدی! - من تصمیم خودم رو گرفته‌م: می‌مونم تا یا این رژیم نابود بشه یا خودم نابود بشم!

- بله! اگه کارشون با گرفتن و کشتن ما درست می‌شه، حرفی نیست!

و حرفشان سستی گرفته بود وقتی که حسن گفت: «ببخش اگه ما نمیذاریم حرف بزنی، اما...» که آتش وجود کورش باز شروع کرد زیانه بکشد: «یادته که توی بند عمومی، کُژدم‌ها لانه داشتن و هر روز دو-سه تاشون رو می‌کشتیم و اونا هم هر شبانه‌روزی اقلان یکی-دو نفر از ما رو نیش می‌زدن؛ یه روز یه پاسداری توی حیاط بود و دید کُژدم می‌کشیم و موقع بیرون رفتن از حیاط گفت: «شما روزی یکی-دو-سه تا از این کُژدم‌ها رو می‌کشین و جمهوری اسلامی هم روزی یکی-دو-سه تا از شما رو می‌کشه؛ باید ببینیم بالاخره شما زودتر تمام می‌شین یا این کُژدم‌ها!؛ حرفش در مورد اعدام‌های مسجدسلیمان درست بود اما وقتی به تمام شهرها فکر کنیم می‌بینیم جمهوری اسلامی شون ما رو صد بار بدتر و بیشتر از اون کُژدم‌ها نابود کرده

و مثل مور و ملخ و پشه و مگس نابود کرده؛ و این «جمهوری اسلامی» چیه؟ «جمهوری اسلامی» رو همون آخوندائی که زمان شاه مثل میکرب، مثل زالو، سربار جامعه بودن با چراغ سبز آمریکا و به کمک لات‌ها و چاقوکش‌ها ساختن. در چنین وضعی من عقیده دارم که حتی یه روز هم نباید میدان رو در برابر این کثافت‌های جنایتکار خون‌آشام خالی گذاشت، ولو اینکه مفت و مسلّم هم قتل عام بشیم!»

جوانان جا گرفته در تاریکی مجازی ماشین، در همراهی صدای مجازی و مکمل ماشین مثل کانونی می‌شوند که از آن بسیاری از راستی‌ها و واقعیّات فوران می‌کنند و انگار به جریان سریع نوار جاذبه و نوار نور چراغ‌های ماشین بدل می‌شوند که به بدن تکان می‌آورند. برای احمدی معنای این جریان و این تکان، معنای جریان و تکانی بود که برای همیشه ثبت تاریخ آینده و آینده‌ها می‌شد. تازه جوانانی به بریدن یا نادیده گرفتن تمام بندهای شور و نشاط و لذّت جوانی، به حرف راست شوربختی و خواری مردم خود چسبیده‌اند تا با همت و قوّت تمام تپّه سیاه حکومت وحوش و آدمخواران را به تکان بیاورند و بالاخره در همراهی یاران سراسر ایران آن را از جا بگنند و به بالای سر بلند کنند و به اقیانوس عدم پرتابش کنند... و با اینحال، احمدی با وجود حال حفظ بردن از وجودشان، به درد و خشم و دریغ می‌دید به همه جای جریان عشق و استقامت و فداکاری این جوانان، چرکاب اشتباهکاری می‌رسد و آن را تاریک می‌کند و با وجود این می‌دید نباید ناشکیبائی و خشم نشان دهد و فقط باید برای حفظ آن‌ها از خطر هر دست و پائی بزند؛ و در این حال بود که به صدا آمد:

– فضای فکری شما ایمان به ایدئولوژی شده و فضای زندگی و هستی شما عشق به مردم شده و همین، همین‌ها، به فداکاری و جانبازی رادارتون می‌کنه و با وجودی که عادت کرده‌ئین که تا می‌شنوین صدای خودتون و حرفای همیشه خودتون رو بشنوین، من فکر می‌کنم که واقعیت، حرف درک و شعور، از طرف هرکس که اظهار بشه روتون اثر می‌ذاره. پس بدون اینکه بخوام نقش

آقا بزرگ رو بازی کنم، باید بتون بگم که متأسفانه شما کاری به خودتون کرده
ئین که دیگه به قول خودمون بختیاری‌ها «خون پُر پوزتون رو گرفته» و
«ازتون بوی خون میاد»؛ یعنی میل دارین به نوعی خودتون رو به خطر
بندازین، در حالی که متوجه نیستین که اولاً این میل، میل تعصب و میل
آدم متعصبه و ثانیاً متوجه نیستین که اینکه شما خودتون رو توی این
شرایط حفظ کنین، خیلی بیشتر عاید مردم می‌کنه تا اینکه خودتون رو به
خطر بندازین یا از بین ببرین. این اتفاقی که حالا داره می‌افته، یعنی این
شرایطی که حالا داره شکل می‌گیره، دریای سیاه حکومت رو طوفانی کرده و
علائم نشون میدن که این دریا دقیقه به دقیقه متلاطم‌تر می‌شه؛ با یه دریای
طوفانی نه تنها قایق‌های کوچک و بزرگ، بلکه حتی کشتی‌هایی که در ساحل
متوقف شده‌ن در همون ساحل می‌مونن تا شرایط تغییر کنه. تا پیش از این
طوفان با این دریا سروکار پیدا کردن - یعنی به زندان افتادن و گاهی اعدام
شدن - امری لازم و معمولی بود و حالا به خاطر بی‌احتیاطی و تعصب و
کله‌شقی به زندان افتادن و اعدام شدن فرق زیادی با خودکشی نداره ...

به صدا آمدن کوروش و بعد حسن و بعد ناصر به کوتاهی، پیش از آنکه به
خاطر مخالفت باشد به خاطر آنست که حجم گسترده مقصود احمدی را حجم
گسترده حقیقت و واقعیتی می‌یابند که خودشان در مقابلش به انکار و ستیز
ایستاده‌اند.

- نه، همیشه این نیست! هر کس باید عقیده‌ش رو بگه و تو عقیده‌ت رو
میگی البته. فعالیت و مبارزه در هر شرایطی لازمه.

- نه آقای احمدی! ما نمی‌خوانیم قهرمان بازی کنیم یا قهرمان بشیم. این
اعتقاد ماست.

- شاید اینا بعد از این بخوان مرتباً بگیرن و اعدام کنن؛ آیا ما باید
همیشه منتظر تغییر شرایط بمونیم و قایم بشیم و بی تفاوت بمونیم؟

- «ایدئولوژی»، تعصب نیست و ما هرگز نمی‌خوانیم مفت بمیریم یا
رفقامون مفت بمیرن، اما...

و احمدی متوجه وضع و حال آن‌ها، گفت: «شما الآن چیزی رو که توی دلتون هست پنهان می‌کنین و عمداً حرفای همیشه رو می‌زنین! یعنی این پستی-بلندی‌های ایدئولوژیکه که وادارتون می‌کنه گیجوار گاهی هن و هن‌کنان از بلندی‌های بی‌حاصل بالا برین و گاهی وادارتون می‌کنه در سرازیری‌های بچگانه بس‌ترین پائین برین و نتونین جلو خودتون رو بگیرین! تجربه زندان و بیرون زندان، پاکی و صداقت و شهادت و مردم دوستی شما رو به من ثابت کرده و نشون داده جزو امیدهای رهائی ایران هستین، اما اگه فراموش کنین که به خاطر بی‌پروائی و لجبازی و احساساتی شدن و به خاطر فرمول‌ها و دستورالعمل‌های ایدئولوژیکه پا در هوای نامربوط به ملت ایران، ما تاکنون چه قیمت‌های گزافی رو پرداخته‌ایم، در این صورت ممکنه هم خودتون رو ضایع و نابود کنین و هم یه تعدادی رو که تحت تأثیر شما قرار می‌گیرن ضایع و نابود کنین. بذارین مثال بزمن و از همین مسجدسلیمان مثال بزمن. حداقل «مسعود مرادی» و «علی‌به‌داروند» رو اعدام کردن فقط به خاطر اینکه مشترکاً یه اسلحه کم‌ری در اختیار داشتن. وقتی در تظاهرات پنجاه و هفت، مردم به ژاندارمری حمله کردن، خیلی‌ها اسلحه بردن و مسعود و علی هم این اسلحه گیرشون اومده بود. به احتمال قوی این اسلحه فشنگ نداشت و به طور صددرصد نه مسعود و نه علی تیراندازی بلد نبودن. به همین ترتیب «روح‌الدین عتّاسی» هم که در خرّم‌آباد یه نارنجک گیرآورده بود، چون از غم و خشم بخاطر برادر پونزده ساله‌ش که اعدام شده بود از خود بیخود شده بود، اومد مسجدسلیمان تا با کمک بچه‌ها عملیات انجام بده اما خودش برام تعریف کرد که پیش از رسیدن به مسجدسلیمان چند تا پاسدار رو جلو یه کافه‌ای مشغول گفتگو دید اما نتونست نارنجک رو پرت کنه وسط‌شون چون نمی‌تونست کسی رو بکشه. او هم فقط به خاطر همین نارنجک اعدام شد. «اردشیر کاظمی»، «سیامک کوهی»، «عیسی صالح-ابراهیمی»، «منوچهر سلیمانی»، «فریدون مؤمنی» و تعدادی دیگه رو چرا اعدام کردن؟ - به اتهام تعلیم چریکی دادن به بروبچه‌ها یا به اسم عضویت در شاخه نظامی.

عیسی صالح - ابراهیمی که همه ش هوده سالش بود و به زندان ابد محکوم شده بود و آخرش اعدامش کردن، یه مدتی توی اتاق هفت با من بود و تعریف کرد برام که تنها کاری که کرده بود این بود که به هر کسی که می‌رسید، چه توی مسجد و چه توی کوچه - خیابون، بحث می‌کرد و به خاطر همین بی‌احتیاطی متهم شد به عضویت در شاخه نظامی مجاهدین و تعلیم چریکی دادن به نوجوونا توی مسجد! خود شما از بیشتر این موارد و از خیلی موارد دیگه خبردارین و به خاطر همین آگاهی به هیچ‌وجه حق ندارین خودتون رو بیخود و بیجهت به خطر بندازین، چون این کار درست مثل بیخود و بیجهت به خطر انداختن دیگران، خیانت به مردم و کار نجات رو هم مشکلتر و طولانی‌تر می‌کنه. شهادت باید به موقع خودش به کار گرفته بشه و احتیاط هم باید همیشه جای خودش رو داشته باشه و یادتون باشه به این مثل بختیاری که: «همه چیز از باریکی بریده می‌شه و آدم از کلفتی»...». مکث کرد و کسی به صدا نیامد و گفت: «کورُش! چرا تو میگی: «ترجیح میدم دستگیر بشم تا اینکه برم توی دهات قایم بشم»؟ مگه نباید به دهاتیا و بخصوص به نوجوونا و جوونای دهاتی آگاهی داد؟ چه عیبی داره بری اندیکا (۱) توی ده خودتون و چو خا بیوشی و اقلّا" یه چند ماهی با دهاتیا سروکله بزنن و حتی حسن رو و ناصر رو هم - اگه نتونه بره خارج - با خودت ببری؟ یه تعدادی کتاب هم من میدم بتون تا با فراغت بخونین...»

در سرازیری تند و دراز و پیچ و خم داری که شروع حوزه تمبی به حساب می‌رود، ظلمت کاملی تمام حدود را گرفته است. حدودی که بیشتر ول کردگی بیابانی سنگستان‌هائی است که بیشتر به خارستان تبدیل شده است. صدای حسن قطع خاموشی کوتاهی می‌شود که مثل لخته‌هائی سنگین روی سر و دوش و ذهن و دل افتاده است.

- آقای احمدی! آیا می‌دونی که دیگه بیشتر توی همین حدود اعدامی‌ها

(۱) دهستانی است از مسجد سلیمان.

رو خاک می‌کنن ؟

احمدی گفت : «بله.»

کورُش گفت : «دیگه چند ساله که توی گورستان نزدیک دروازه خاک نمی‌کنن و اینجا خاک می‌کنن و حتّی شایع شده که اینجا رو هم دیگه ول کرده‌ن و دیگه می‌برن اونطرفِ دُو درون خاک می‌کنن.»

احمدی گفت : «چند سال پیش بهروز جمشیدی رو اینجا خاک کردن.»

کورُش گفت : «من نمی‌دونستم.»

ناصر گفت : «من هم نمی‌دونستم و آقای احمدی برام گفت.»

حسن گفت : «با اینکه همه بچه‌ها رو لو داد و مسجد هم رفت و

سخنرانی کرد، باز اعدامش کردن.»

کورُش گفت : «زنش رو هم که ده سال بش دادن و به خاطر اظهار پشیمانی و قول همکاری که بشون داد بعد از چار-پنج سال آزادش کردن رفت لالی و حالا اونجا شروع کرده به فعالیت به نفع رژیم.»

احمدی گفت : «بله، کاملاً» درسته.»

حسن پرسید : «اسمش چیه ؟»

کورُش و ناصر گفتند : «زینب.» و احمدی گفت : «زینب آبادری.»

لحن همه می‌رساند که از موضوع دورند. یعنی ذهنشان چشم‌هائی می‌شد که تاریکیِ حدود را و روشنائی چراغ‌ها و جاده را تجسّم اغتشاش می‌کرد... ده دقیقه بعد ماشین از بلندی می‌گذرد و به پیچ خوردنی و به گذشتنی از میان دو بلندیِ خاکی، سرازیرِ جاده‌ای می‌شود که از درّه‌ای کوچک عبور می‌کند. سردرآوردنِ ماشین از درّه، سردرآوردنش از زمین‌هائی شیب‌دار می‌شود و سردرآوردنی ناگهانی در نزدیکیِ خانه‌های کارگری شرکت نفت و خانه‌های شخصی می‌شود و گشتنِ نور بر پاره بزرگی از خطّ دراز خانه‌ها احساس بریدگی و جدا افتادگی و دورافتادگی و غریبیِ محلّه تمبی می‌شود که پس از گذراندن چند دهه از کهنه شدگی هنوز درد خود را کهنه نکرده است ...

ناصر برای احمدی توضیح داده است: «دو تا از بچه‌ها اینجا زندگی می‌کنن که خیلی بچه‌های محکمی هستن. یکی شون سه سال کشیده، یکی شون چارسال.»

کورُش می‌خواهد که به جلوگیری از جلب توجه، ماشین در کناره‌ای توقف کند و او برود و خبر بدهد... به رفتن کورش، ناصر برای احمدی تعریف می‌کند: «یکی از این بچه‌ها که گفتم چارسال کشید، «جهانگیر» اسمشه و اتفاقاً نام خانوادگی خودت رو داره و موقعی که گرفتنش تا موقع محکومیت، شب و روز با پاسدارا درمی‌افتاد و باشون لج-لجبازی می‌کرد و حتی توی دادگاه هم همین رفتار رو کرد و به همین خاطر همه ازش متنفر بودن و همین باعث شد که چارسال بگیره و می‌خوام بگم که اگه حالا بگیرنش، وضعش خطرناکه می‌شه. اون یکی هم که «طهماسبی» اسمشه، یه جور دیگه باعث شد که رئیس زندان و زندانبانا و دادگاه ازش متنفر بشن و ازش کینه به دل بگیرن؛ اینجور که اصلاً با هیچ پاسداری هم‌کلام نمی‌شد و حتی ننگ داشت که به صورت و چشماشون نگاه کنه...» و گفت: «فعلاً به هر دلیلی که شروع کرده باشن به دستگیری‌ها، نباید فراموش کرد که نظر شخصی پاسدارا هم خیلی شرطه توی این جریان...». احمدی و حسن تصدیق کردند و ناصر گفت: «توی همه این سالها خیلی از بروبچه‌ها موقعی که دستگیر شدن، دادگاه هیچ مدرکی علیه شون نداشت و هیچ اتهامی هم نداشت که بشون وارد کنه و متأسفانه خودشون بودن که به خاطر بی‌احتیاطی و سرسختی برای خودشون جرم و اتهام تراشیدن تا جایی که کار بعضی‌هاشون حتی به اعدام کشید...»

ده-دوازده دقیقه بعد وقتی متوجه آمدن کسی در تاریکی شدند و متوجه شدند کورُش است، با هم به صدا درآمدند: «عجب! زود برگشت؟ ربع ساعت هم که نشده. چرا؟ عجیبه.» و به رسیدن کورُش که با سکوت در را باز کرد و سوار شد، گفتند: ها، ها کورُش؟ پس.. چرا...»

کورُش گفت: «متأسفانه هر دوشون رو دیشب گرفتن بردن. با پدر-مادر

جهانگیر صحبت کردم. از دستگیریِ طهماسبی هم خبر داشتن ...»

✱

✱

جاده‌ای سیخکی و بسیار دراز با شانه‌های خاکی، تنها راه رفتن به بالای بلندی زندان‌ها و «دادگاه انقلاب» است. پیرزنی در راه بالارفتن از سربالائی، یک بار به نفس تازه کردن، می‌ایستد و یک بار به نفس تازه کردن می‌نشیند و وقتی که سر از بلندی درمی‌آورد، نفس بریده، می‌ایستد و شروع به نفس نفس زدن می‌کند... صبح زود است و گرما هنوز نیامده اما ناتوانی و چادرسیاه و سنگین و چند کیلومتر پیاده‌روی از فلکه شهر تا پای بلندی و بعد پیمودن بلندی، سراپای او را غرقه عرق کرده است. درپهنه سمت راست، ساختمان ویلائی شرکت نفت دیده می‌شود که زندان سلول‌های در بسته شده است و در پهنه سمت چپ، ساختمان بزرگ ویلائی دیگر شرکت نفت دیده می‌شود که «دادگاه انقلاب» شده است. پیرزن به بی‌حسی و بی‌هوش و حواسی چادر را روی سر می‌کشد و به سمت چپ پا برمی‌دارد اما چشم‌هایش با زمینه‌ی چهره‌ای سفید و چروکیده و ته‌آبله‌زده، لحظه‌هایی با درد و عذاب به ساختمان زندان نگاه می‌کند...

کنار درگاه بزرگ «دادگاه»، پاسدار بلند و باریک اندامی ایستاده است که یک پا را به دیوار زده و انگشتش توی لوله دماغش کار می‌کند. یک لنگه در قهوه‌ای رنگ گشوده می‌شود و پیرمردی و مرد جوانی از آن خارج می‌شوند و به احساس خود در هوای آزاد، به راحتی بالا را نگاه می‌کنند و به دیدن پاسدار به تغییر حال می‌رسند و با هم می‌گویند: «خب، مرحمت زیاد آقا زاده! خدا حافظ برادر!»

پاسدار که به ناچاری انگشت را از دماغ بیرون درآورده، به حال کشیدن انگشت و انگشت شست به دیوار، می‌گوید: «به سلامت.»

در دور شدن مردها از پاسدار و نزدیک شدنشان به پیرزن، مرد جوان گفت: «دیدی؟ با اون شکل و اندامش که انگاری رویاه گرمسیره، انگشت رو هم کرده بود به دماغ!»

پیرمرد صدا کرد: «اُوس! می‌تونی یه کاری نکنی که ما رو هم بگیرن بیرن بندازن توی یکی از همون سوراخ‌های روبرومون؟!»

و هر دو در جواب دادن به سلام پیرزن که می‌رساند با آن‌ها حرفی دارد گیری زدند و ایستادند. پیرزن گفت: «شما رو به خدا، برادرا، آیا خبر دارین که حاکم شرع هستش یا نه؟»

پیرمرد گفت: «بله خواهرم، شنیدیم که هستش اما ما پیشش نبودیم چون کارمون با جایی دیگه بود.»

مرد جوان به تأثر گفت: «عمّه! نمیذارن بری پیشش، مگه اینکه بری خواهش-تمنا بکنی پیش همون پاسدارِ دم در تا شاید یه فرَجی بشه برات.»

پیرمرد گفت: «بدبخت لابد بچه داره توی زندان.»

پیرزن به داغ و دلپُری گفت: «بله، بله برادر، اگه بچه اینجا نداشتم پس راه دادگاه‌ها و ادارات رو بلد بودم همه عمری که کردم؟». مردها پا پیا کردند و پیرزن مثل ظرفِ لبالب از آبی که به هر جزئی تکانی چیزی از آب را بیرون بریزد، به صدای بغض گفت: «پسرم و دخترم رو که سه سال و چارسال زندان کرده بودن و پارسال آزادشون کرده بودن، دو-سه روزه که باز گرفته‌ن شون؛ می‌خوام برم ببینم حالا چرا، حالا دیگه بنا به چی...»

مردها باز پا پیا می‌کنند. وقتی در قهوه‌ای و بلند «ظلمگاه» و «خوفگاه» در نزدیکی به پشت سرشان قرار دارد و پاسداری نه تنها مثل پاسدارِ دردسر بلکه مثل «پاسدار شمامت» و مثل «پاسدار اجل» در آنجا به کمین ایستاده است، نمی‌توان و نباید حتی دقیقه‌ای را به زیانِ دردمندیِ پیرزنی سیاه‌روز داد و باید مثل همیشه و مثل همه حال فقط کلاه خود را سفت گرفت که باد آن را نبرد و کلاه آن‌ها کلاهی است که نزدیک بود به خاطر خویشاوندی با کسی باد آن را ببرد و خیلی جان‌کندند تا توانستند آن

را روی سر نگاه دارند! ...

مرد جوان به صدای آهسته شروع به همراهی و همدردی با پیرزن کرد و پیرمرد هم پس از برداشتن قدمی به مشارکت، زود گفت: «مرادعلی! باید بریم که دیرمون نشه!»

پیرزن به جدا شدن از مردها و با به راه افتادن، با نگاه کردن به پاسدار در سی و چند قدمی نتوانست بفهمد پاسدار را می‌شناسد یا نه. در بیست قدمی به شناختنش گیری به رفتنش آمد و فهمید همان «پوز باریک ریش باریک رویاه گرمسیری طور بدپوز بدعُنق» است. در چندقدمی پاسدار که نگاهش می‌کرد، گفت: «سلام علیکم پسر! صبحت به خیر!»

دیرجواب دادن پاسدار منتظره بود اما باز فشار آبرومندی پیرزن به احتمال لطمه آبرو، باعث شد که انگشت شستش به پشت دست دیگر کشیده شود. پاسدار به لحنی نرم گفت: «سلام مادرا دیدارت به خیر! حالت چگونه؟» پیرزن - ایستاده در دو قدمی پاسدار و گرفتار به تأثیر «خوش خلقی غیرمنتظره» پاسدار - به حرارت گفت: «قربونت بشم، مادرت سلامت باشه، حال تو خوب باشه بابام! واللّه ما احوالی نداریم دور از گوش تو که می‌شنوی!»

پاسدار دور از حرف آخر پیرزن - یعنی به دوری کردن از حرف اصل کاری - گفت: «منو می‌شناسی یا نه؟»

پیرزن گفت: «هی بابام! پس من مگه بلانسبت تو گاوَم که نشناسمت! موقع ملاقات بچه‌هام هی مرتب خودت حاضر بودی.» پاسدار گفت: «خب، حالا اومده‌ئی اینجا برای چی؟»

پیرزن به گفتن جریان دختر و پسرش، در آخر گفت: «وقتی بردن شون، گفتن همه‌ش برای یه ساعت و برای یه سؤال و جوابی و امضائی و عکسی می‌بریم شون و مرخص شون می‌کنیم اما می‌بینیم نه. حالا - بابام! - تو خودت آدم دولتی؛ همین دولت بچه‌هامون رو گرفت و زندان برید براشون، زندان کشیدن، درس عبرت هم شد براشون و همین دولت هم آزادشون کرد و ساکت نشستن و

دیگه کارشون به کار چیزی و احدی نبود به جان خودشون و به امام رضای غریب؛ حالا اومده‌ثم ببینم جریان چیه آخه. تو خبر نداری چرا تو رو به جان خودت؟»

پاسدار به ظاهر خاراندن موهای سیاه و انبوه سر گفت: «نه.» و نخواست بیشتر بگوید اما چون دید پیرزن به او زل زده، گفت: «فکر می‌کنم شاید بچه‌های تو کاری نکرده‌ئن اما گرفته‌ئن شون برای یه تحقیقاتی مربوط به دیگران و شاید این تحقیقات از خیلی‌ها شده و می‌شه و نه فقط از بچه‌های تو!»

پیرزن از حالت چشم‌ها و صورت و دهان پاسدار که خود را از روی چیزی پس می‌کشیدند و پس می‌گرفتند فهمید که پاسدار می‌داند و لابد همه چیز را می‌داند و البته نمی‌گوید و البته نباید بگوید. گفت: «خاب قریونت، خاب دردت به سرم، کلام تو البته کلام حقیقه؛ چیزی که هست، هم خودم هم پیرمرد به خاطر ایامی که این بچه‌ها زندان بوده‌ئن و به خاطر مصیبت‌هائی که کشیده‌ئیم چشممون ترسیده و حالا که این جریان شده نصفه جونی هم که داریم داره میره بیرون و حالا من اومده‌ثم دست به دامن یه آقائی مثل تو بشم که بذاری فقط یه دقیقه آقای حاکم شرع رو ببینم و دست به دامنش بشم، شاید دلش بسوزه و یه رحمی بیاد به دلش و یه فرجی بشه!». تکانی که تأثر حرف به خودش داد، حال بغضش را برگرداند و دماغ بالا کشید.

پاسدار گفت: «ببین خاله! تو دیگه واردی به قانون و باید بدونی که هیشکی نمی‌تونه مستقیم بره پیش حاکم شرع و فقط می‌شه عریضه نوشت براش و داد به دادگاه تا به دستش برسه. هر کاری یه حسابی داره.»

- قریونت! مگه من می‌خوام یه چیز ناجوری بگم که مسئولیت داشته باشه برای تو. میگم فقط چشم بیفته بش و یه استغاثه‌ای بکنم بس.

- همین هم نمی‌شه. غیرممکنه! آیا تو توی این چند ساله هیچوقت گذاشته‌ئن بری پیشش که حالا توقع داری؟

- نه قریونت، نمی‌تونم دروغ بگم، اما پیرمرد دو-سه دفعه دیدش همین

بیرون .

- بارک الله ! حالا هم مگه همین جور ببینیش والا غیرممکنه بری پیشش .
حال بغض، شدید شد و پیرزن را به گریه انداخت. کوشید جلو گریه را بگیرد یا دست کم جلو صدا کردن در گریه را بگیرد.
پاسدار گفت : «اینجا جای گریه-زاری نیست و گریه-زاری فایده هم نداره !»

- می دونم بابام، می دونم کاکام، ببخش، دست خودم نیست .
و سر را به زیر گرفت تا پاسدار رشته های اشکش را نبیند.
پاسدار به شق گرفتن خود گفت : «من وقتی که زندانبان بودم بچه های تو رو مرتبا" می دیدم و از رفتارشون خیلی راضی بودم و خودم هم بختیاری هستم و دلم هم می سوزه برای خودت و پیرمردت و اگه کاری از دستم بیاد دریغ نمی کنم و...»

پیرزن به حال پاک کردن اشک و بلندکردن سر - یعنی به حال بلند گرفتن سر امیدواری - به صدای گریه آلود گفت : «قربونت بشم ! دردت به گور مرده هام ! من آدم شناس هستم و می دونستم تو شیری که خورده ئی حلال بوده و چه شخص غمخواری هستی به حال فقیرمردم بختیاری !»
- حالا فعلا" تنها کمک و راهنمایی ئی که می تونم بت بکنم اینه که وایسی همین بیرون و وقتی که حاکم شرع میاد بیرون جلوش رو بگیر و گریه-زاری رو هم بذار جلو او بکن و دلت رو اونجور خالی بکن تا شاید فرجی بشه !

- چشم بابام . من خیلی ممنون تو هستم از این راهنمایی ؛ فقط نمی شناسمش اگه بیاد بیرون ...

- فعلا" توی دادگاه فقط یه روحانی هست و اونم حاکم شرعه. یه کمک دیگه هم که بت می کنم اینه که همون ماشین سفیده رو می بینی اون گوشه ؟ ماشین حاکم شرعه و وقتی بیاد بیرون سوار همون می شه و من البته نباید بذارم کسی بره نزدیکش و یه پاسداری هم همراهشه که جلوگیری می کنه ؛ اما

باز من جوری مانع نمی‌شم که نری بررسی بش. پاسدارِ محافظش هم اگه خودِ حاکم شرع راضی باشه که بات حرف بزنده، کاری نداره ...

از طرف ساختمان زندان پاسداری اسلحه به کول که نگهبان حیاط زندان سلول‌های درسته است پیدا شده است و با دست تکان دادن طرف پاسدارِ ساختمان «دادگاه» صدا می‌کند: «حاجی! یه کم بیا نزدیک، کارت دارم.» «حاجی» صدا کرد: «اومدم!»

پیرزن مشغول سپاسگزاری و دعا کردن به جان پاسدار بود و پاسدار گفت: «فقط گرما اذیت می‌شی چون تا ظهر باید صبر کنی. البته ممکنه هم که زودتر بیاد بیرون بخواد بره جایی و برگرده.»

ای بابام! ای قریون سرت! گرما به جهنم، می‌مونم هر چی هم سخت باشه.

پاسدار به پابرداشتن برای رفتن، گفت: «فقط یادت باشه که از من نشنیده‌ئی چی گفتم!»

- ووش! هرگز! مگه من جونورم که ...؟

به رفتن پاسدار، پیرزن به پابرداشتن، کناره گرفت و جایی در بیست قدمی درگاه به زمین نشست. چند دقیقه بعد پاسدار به کنار درگاه برگشت و پا را به دیوار زد و انگشت را به دماغ برد و پیرزن فکر کرد بهتر است نزدیک به ماشین سفید بنشیند و پا شد و راه افتاد و در لبه بلندی مقابل جاده در ده-دوازده قدمی ماشین به زمین نشست.

یک تاکسی جلو کیوسک نگهبانی سمت زندان‌ها توقف می‌کند و زنی را پیاده می‌کند و به رفتن سر و ته می‌کند. زن، بلند قامت و تنومند و نسبتاً سالمند است اما چهره درشت و سفیدش جوان می‌زند. به طرف پیرزن راه می‌افتد و کنارش فرود می‌آید. ده دقیقه بعد سر و کله زنی شکسته حال از سربالائی به هن و هن کردن پیدا می‌شود و پس از ایستادنی به نفس تازه کردن و پس از چشم گرداندنی به اطراف، خود را به پیرزن و زن می‌رساند. چند دقیقه بعد پیرمردی کوچک اندام و چوب به دست که خود را به بالای

سربالائی رسانده است، به پاسدار «دادگاه» می‌رسد و دقیقه‌ای حرف می‌زند و راه می‌افتد و در ده-دوازده متری درگاه می‌نشیند و کمر را به دیوار تکیه می‌دهد. چوبدستش میان دست‌ها و زانو‌ها، چهره‌اش خشکیده و دهانش کمی باز از خستگی و بی‌زاری، نگاه زمین زیر پا می‌کند. زمین خاکی و کوبیده، مثل چیزی بی‌اعتبار و شوم با چشم و حلقش سروکار پیدا می‌کند... به دوری از فکر، سر را بلند می‌کند و نگاه را دور می‌دهد و زن‌ها را می‌بیند و به زحمت خود را بلند می‌کند و به طرفشان می‌رود...

پیرزن درد خود را برای زن‌ها گفته و زن‌ها هم برایش گفته‌اند که همین بلا به سر بچه‌های آن‌ها هم آمده است و به رسیدن و نشستن پیرمرد، از او می‌شنوند که محکومیت دو ساله پسرش بیست روز است که تمام شده است و معلوم نیست چرا آزادش نمی‌کنند، و برایش از «بدبختی تازه» خودشان می‌گویند و پیرزن ناگهانی به گریه می‌افتد و زن نسبتاً مسن هم به گریه می‌افتد و زن شکسته حال چشمش به پیرمرد، می‌گوید: «قربون مروّت خدا برم که انگاری رضاس به همه این عمل‌هایی که شده و می‌شه!»

پیرمرد که با دهان نیمه‌باز به خاموشی نگاه می‌کرد، چشمش را به زن شکسته حال برد و گفت: «یعنی هنوز هم به این خیالی که لابد خدائی هست؟!»

زن شکسته حال به مکثی با زمینه صداهای گریه پیرزن و زن نسبتاً مسن، گفت: «چی بگم عمو! راستش دیگه گیج و دیوونه این دوره شده‌ئیم و نمی‌دونیم چی بگیم! شاید هم خدائی نیست یا هستش و خواش برده یا هستش و رفته طرف همین آخوندا برای اینکه یه مملکتی و یه ملّتی رو پاک نابود بکنه!»

آفتاب در تمام فاصله دو ساختمان پهن شده و گرما شروع به رنج دادن می‌کند و گرمای شوربختی چهارنفر هم تمام فضای ذهنشان را پرمی‌کند و شروع به عذاب دادنشان می‌کند. سقف ساختمان «دادگاه» مثل شاپوئی بر سر ساختمان جا گرفته و چهار نفر در فشار هر دو گرما پا می‌شوند و به لبه

جلو-پائینی ساختمان پناه می‌برند. هر چهار نفر می‌بینند نمی‌توانند از همدیگر رد شوند و نباید از همدیگر رد شوند اما باید گفتن‌ها را کوتاه کنند چون نتیجه‌ای جز تازه کردن داغ‌شان ندارد...

زن نسبتاً مسن گفت: «میگیم درد دل کردن خویه، اما می‌بینیم این حرفا فقط ما رو بیشتر از روحیه و از دست و پا می‌برن.»

پیرزن گفت: «چه بکنیم؛ حرف، نشخوار آدمیزاده.»

زن شکسته حال گفت: «آدم اگه بگه، از غصه می‌ترکه، اگه نگه هم، از دست غصه‌ها هلاک می‌شه!»

پیرمرد گفت: «بدبختی اینه که وقتی خوف پُر جونِ آدمه، غیر از همین تعریفا تعریفِ دیگه‌ای نمی‌مونه به قرار!»

زن نسبتاً مسن آه کشید. گفت: «آخی! چی بگه آدم!»

سکوتی شد تا پیرمرد گفت: «حقیقت اینه که این آتشی که افتاده به این مملکت و به جون همه مردم، تقصیر این حکومت نیست و مقصر اصل کاری، همین ما آدمای بزرگسالیم که مثل جدّ و برجدمون افتادیم به دنبال نادانی و دیانت و حالا هم برای همین خاطر این به سرمون اومده که می‌بینیم! بجای جوونای روشن و ناز، ما باید توی زندان‌ها می‌پوسیدیم و می‌مردیم!»

زن‌ها به شدت تصدیق کردند و سکوت شد تا زن نسبتاً مسن گفت: «حالا به نظر شما، اگه نشد آخوند رو ببینیم، اقلاً نباید دادیار یا دادستان شون رو ببینیم به تعریف؟»

پیرزن و زن شکسته حال و پیرمرد گفتند: «نه، نه، چه فایده. دادستان و دادیار چه کاره‌ان! حرف، حرف آخونده! بله، حاکم شرعه که حکم می‌کنه توی هر کاری و دادستان و دادیار فقط نوکر بی‌اختیارن! حتی برای جریان من هم که فرق داره با جریان شما، باز آخونده که باید حرفی بزنه یا نزنه.»

زن نسبتاً مسن گفت: «حالا اگه آخوند تا شب هم نزد بیرون، اونوقت چه بکنیم؟»

زن شکسته حال گفت: «اونوقت هم هیچی به هیشکی!»

پیرمرد گفت: «حرف زدن با خودِ آخوند هم بی‌ثمره چون شاید کافرِ دل و بیرحم مثلش پیدا نشه هیچ!»

پیرزن گفت: «برادر! من که نیومده‌ام با این آخوند مکابره بکنم؛ من می‌خوام تا رسیدم بش، بیفتم به پاش و پاش رو ببوسم تا شاید یه رحمی بیاد به دلش!»

پیرمرد سر به زیر انداخت و سر تکان داد و زن شکسته حال و زنِ نسبتۀ مسن به پیرزن نگاه کردند و زن شکسته حال گفت: «عمّه! هر کی البته صلاحِ کارِ خودش رو می‌دونه.» و زن نسبتۀ مسن گفت: «نه عمّه، این کار خوبی نداره. بچه‌های تو دزد و بدعمل نبودن و برای خوبیِ این مملکت زندانی شدن و حالا هم توی زندانن. اینجوری تو خوارشون می‌کنی!»

پیرزن به اخم و تلخی گفت: «ای خواهرم! تو میگی چی! من بچه‌هام رو باز هم گرفته‌ان و معلوم نیست که این دفعه چه خیالی دارن و چه می‌خوان به سرشون بیارن و به همین لحاظ اگه دونسته باشم که یه فرجی حاصل می‌شه براشون، حاضرم بلانسبتِ شما که می‌شنوین، از گُهِ همین آخوند و از گُهِ سگِ دمِ خونه‌ش هم بخورم! یعنی من هر عملی رو که بکنم، همه می‌دونن برای چه خاطری کرده‌ام و نه خودم خوار می‌شم نه بچه‌هام!»

زن شکسته حال و پیرمرد که دردمندی و خوفِ وجودِ پیرزن را جلو نظر دارند و همان دردمندی و خوفِ وجودِ خودشان است، با همدردی شروع به همراهی با او می‌کنند و زن نسبتۀ مسن اوّل به احساسِ گناهکاری ساکت می‌ماند و زبان که می‌گشاید، به مدارا و همدردی است...

هوا متّصلاً گرمتر و سخت‌تر می‌شد و گرمی و سختیِ هوا متّصلاً در ذهن‌ها مجازِ شومی وضعی می‌شد که در همه حدود حاضر بود و به همه فضاها سنگینی می‌کرد.

پیرزن به صدای یواش‌تری می‌گفت: «شما خودتون که هم می‌دونین و هم تعریف می‌کنین که حسابِ این آخوند خیلی از حسابِ آخوندای شهرای دیگه دوره و براش گرفتن و کشتن جوونای مردم مثل آبِ خوردنه، پس آیا نباید این

خیال هم بگیره تون که ای دل غافل، آدم باید تا می‌تونه دست و پای خودش رو بزنه تا شاید بتونه بچه‌ش رو از چنگ این دیوِ خونی دربیاره؟»

حدود نیمساعت بعد در قهوه‌ای رنگ به هل یافتن شتاب، صدای جیرجیر بلندی درآورد و پاسداری اسلحه به کول از در درآمد و دستش را به باز نگاه داشتن در به کار گرفت تا بلندی و تنومندی آخوندی از آن خارج شد و باز در را نگاه داشت تا مردی شخصی‌پوش هم از آن بیرون زد. گروه چهارنفره به حال هول و در شروع کوبش دل‌ها به وول خوردن، پاشدند و پیرزن به شتاب پرسیده: «خودشه‌ها؟» و جواب شنیده: «ها، خودشه. پس کیه!»

آخوند بی توجه به اطراف، به شتاب راه مستقیم به طرف ماشین را در پیش گرفته بود و پیرمرد و زن نسبتاً مسن و زن شکسته حال در شتاب پابرداشتن به طرف آخوند، بهتر دیدند که پیرزن با حال و وضعی که دارد زودتر از آن‌ها به آخوند برسد و بیشتر دلش را بسوزاند تا...

پیرزن به تعجیلی که دویدنش حساب می‌شد و کوچکی و خمیدگی او را تکمیل می‌کرد، در مسیری مایل، به طرف آخوند می‌رفت. مرد شخصی‌پوش از آخوند و محافظ آخوند جلو زده بود و به طرف ماشین می‌رفت و معلوم بود که راننده است. پاسدار درگاه که با فاصله‌ای با در با شق ایستادن در خطاب به آخوند به صدای بلند گفته بود: «سلام‌علیکم حاجی آقا»، و امروز برای بار دوم این جواب «التفات» آخوند را دریافت کرده بود: «علیکم السلام آقاجی»، شادمانه و به خودشیرینی، به دراز کردن دست و به پابرداشتنی خواست نشان دهد که دارد راه پیرزن و سه نفر دیگر را قطع می‌کند. آخوند نزدیک شدن پیرزن را از سمت راست با گوشه چشم دریافت و محافظ آخوند که در سمت چپ آخوند پابرمی‌داشت، به گیرزدن و رفتن پشت سر آخوند خواست جلوگیری کند و پیرزن به جلوگیری از همین، زور آخر را به تندترکردن به کار زد. محافظ با توجه به اینکه اربابش پیرزن را دیده و تا حالا به صدا درنیامده، و متوجه به اینکه ترکیب پیرزن فقط مرگب از درد و بدبختی و آه و ناله است، جلوگیری خود را که نیاز به دویدن داشت درست ندید و گذاشت

پیرزن خود را برساند. پیرزن به چهار-پنج قدمی مقابل آخوند رسیده بود که آخوند به جلو کشیدن پشت دست و با به حرکت درآوردن انگشت هایش به نهی، صدا کرد: «نه، نه! نیا نزدیک!» و به گیرزدن ناچاری، ایستاد ...

این پشت دست نشان دادن و به حرکت بازدارنده درآوردن انگشتان، عیناً همان پشت دست جلو آوردن و به حرکت درآوردن انگشتان از طرف سرکرده آخوندها به وقت ظاهرشدن بر پلکان هواپیما بود تا آدم‌ها را مثل عناصری نجس از نزدیک شدن به خود بازدارد و گذاشتند و گذاشتیم پا گذاشتنش به خاک ایران در برگشتنش از تبعید ارتجاع سیاه خود، پا گذاشتنش به زمین گسترده و بی مرز قدرت شود ...

پیرزن در دو-سه قدمی به ترس و اطاعت حرف آخوند ایستاد و خود را جلو پاهایش انداخت و شروع به طی کردن فاصله به خزیدن و گفتن کرد: «جناب حاکم شرع! دستم به دامن! بچه‌هام رو که آزاد شده بودن، باز گرفته‌تن سه روزه...» و به حال گرفتن عبا و ساق‌های آخوند و به چسباندن سر به ساق‌هایش، به گریه-زاری گفت: «یه رحمی اقل!» به من پیرزن بکن که پام دیگه لب گوره. قریون همون...» و سر را به صورت آخوند بلند کرد.

آخوند که خشمگینانه دندان بهم فشرده بود و با سر و عمامه و صورت بزرگ و ریش سیاه و دست‌های به کمر زده و عبای پف کرده طوسی رنگ به هیئت خفاشی نود و چند کیلوئی درآمده بود، صدا کرد: «دست به من زن! منو نجس نکن!» و با تکانی در به عقب کشیدن خود، پاها را رها کرد و پای چپ را بلند کرد و آن را به ضرب به جلو شانه پیرزن کوفت. پیرزن روی یک آرنج به زمین خورد. محافظ به جا دادن خود بین آخوند و پیرزن، خم شد تا پیرزن را بلند کند و دور کند و پشت دست راست آخوند کشیده شده به طرف سه نفر دیگر که نزدیک بودند و هراسان ایستاده بودند، به تکان انگشت‌ها گفت: «دور بشین از اینجا. شما هیچ کاری ندارین اینجا! هر کی دستگیر شده اگه باید آزاد بشه آزاد می‌شه، اگه باید توی زندان بمونه توی زندان می‌مونه و اگه هم باید اعدام بشه اعدام می‌شه! والسلام!»

فضای سفید از آفتاب، به ناگهان فضای بی‌معنایی کاملِ روزگار و بی‌ارزشیِ کاملِ انسان و فضای خوف می‌شود و ذهن پیرزن و اذهان سه همدردش را لبریز می‌کند و به فوریت با گشودن درهای تمام معانی خود در این اذهان، می‌رساند که همه چیز به حال نابودی افتاده است؛ یعنی «این» و «این‌ها» - «این‌آخوند» و «این‌آخوندها» - می‌خواهند روز و روزگاری برسد که کاملاً "بابِ میلِ خودشان باشد؛ روز و روزگاری که آگاهی و شعور و همت و آبرومندی و شخصیتِ نابودِ کامل شده باشند... و ذهنیتِ پیرزن دندان‌های خیلی درشت و بلند آخوند را و فشرده شدن این دندان‌ها را کاردهائی معنی می‌کند که به گلوی بسیاری از جوان‌ها کشیده شده‌اند و به گلوی خیلی از جوان‌ها کشیده خواهند شد... و لخته‌هائی از فضای معانی مثل سایه‌هائی جلوگیری‌ناپذیر به طرف ذهن پاسدار محافظ و به طرف ذهن پاسدار «دادگاه» رانده می‌شوند ...

*

*

اول پنج نفر و بعد سه نفر را در حمامِ زندانِ اتاق‌های درسته جا می‌دهند و بعد از ظهر همه را به ساختمان «دادگاه» می‌برند و آن‌ها را به اتاقی داخل می‌کنند که درگاهِ بی‌درش به اتاق‌های تو در تو راه دارد. جوانی و آرامشِ هفت تا از چهره‌ها را بزرگسالی و رنجوری و اضطرابِ چهرهٔ هشتم همراهی می‌کند که تعریف کرده او را به عنوان فرار دادن دخترش دستگیر کرده‌اند. این چهره سر و وضعی دهاتی‌وار دارد و نشسته در زاویه‌ای از اتاقِ نُخت در پائین، در معنا کردنِ وضع و حال جا و مکان - وضع و حال خود - با لب‌هائی سرخِ رنگ و شُل و ول و نیمه‌باز و با چشم‌هائی درشت به سقف سفید و به پنکه در گردشِ سقفی و به دیوارهای زرد و لیز نگاه می‌کند؛ سقف و دیوارهای یک قفس را جلو نظر می‌آورد و چشمش به پنجرهٔ دیوارِ پائینی، فکرش پنجره و نورِ بیرون را بی‌ارتباط به او به او می‌رساند. پر و بال فکر، نگاهش را به یکی از هفت نفر می‌رساند و وادارش می‌کند به حالِ

تأثر و خوف و شنامت و به حال بیشتر معنی کردن معنی و معنی‌ها به او زل بزند. پسری است با چهره‌ای کمی چاق و سفید و خیلی قشنگ و چشم‌هایی درشت و سیاه اما با موهائی که بسیاری‌شان سفید شده‌اند. توی حَقّام شنیده بود که شش-هفت ساله پیش برای یک سال زندانی بوده و حال که به هر نظری سنّش از بیست-بیست و یک سال بیشتر نیست، پس معلوم می‌شود شش-هفت سال پیش فقط چهارده-پانزده سال داشته و پس لابد معلوم می‌شود سفیدی موهایش به لحاظِ خوف بوده ... و پنجه‌هایش به حال تسلیم به فکر و شومی، به حال تسلیم به شومیِ فکر، می‌اندیشد: «منو آورده‌تن کجا! همه فرض بگیر که منو آورده‌تن به دیوخونه! اینجا رو هم فرض بگیر مثل همون مغاره دیوها که توی کتابای قدیم می‌خوندن برامون!...»

حدس او راجع به سفیدی موهای جوان درست است. دستگیری جوان و چند تن از دوستان و هم‌پرونده‌هایش در اواسط سال شصت-یعنی به وقت شدتِ احکام محکومیت- بود و او در طیّ چند ماه می‌دید که دوستان و هم‌پرونده‌هایش را یکی یکی برای اعدام می‌برند و در خوفِ انتظارِ نوبتِ خود، موهایش به تدریج شروع به سفید شدن کردند و اگر اعدام نشد، به خاطر همان سنّ و سالِ پانزده سالگی بود، بخصوص که آخرِ سال شصت و شروع سال شصت و یک در رسیده بود و احکامِ محکومیتِ شدتِ کمتری یافته بود...

... و مرد در پیچ آوردن به خود، به خود گفت: «چه دیوخونه و چه اژدهاخونه، من شاه‌رگم رو هم که بزنن، نمیذارم یه دفعه دیگه پای منیژه به اینجا برسه...» و به خود گفت: «من باید به همین بروبچه‌ها نگاه بکنم و پیش خودم خجالت بکشم از اینکه اینجور خوف به جون شده‌م! علی‌الخصوص نگاه بکن به اون جوون سبزه و به همون جِغَلَه باریک و کوچیک که چطور مثل شیر گفت و لُفت می‌کنن و هر وقت نگاه‌شون می‌کنی یه لب‌خنده‌ای هم میدن!»

از سه نفری که شبی در خانه احمدی به گفتگو نشستند و از دوست

مشرکشان «عزیز»، دو نفرشان دستگیر شده‌اند؛ یعنی منظورِ مرد از «جوان سبزه»، عزیز است و منظورش از «جفله باریک و کوچک»، کورُش است. حسن به یکی از دهات آندیکا گریخت و ناصر و خودِ احمدی توانستند به ترکیه فرار کنند...

جوان‌ها به دقیقه‌هائی سرِ پا ایستادن یا به دیوار تکیه دادن و پابرداشتن‌های درهم، شروع به نشستن کرده‌اند. عزیز و کورُش پای دیوارِ پائین پنجره فرود می‌آیند و جوانی که موهای سفید دارد و در سال شصت و یک در بند عمومی با عزیز و کورُش بوده و پس از آزادی هم با آن‌ها ارتباط و دوستی داشته، کنارشان می‌نشیند و چهار جوانِ دیگر پای دیوار بالائی-کناری پنجره می‌نشینند و گفتگو و پیچ‌پچ‌شان با همدیگر نشان می‌دهد همدیگر را می‌شناسند...

بیرونِ درگاه، پاسداری خپله و اسلحه به کول که به سرک کشیدن و زیرزیرکی وضعِ داخل اتاق را می‌پائید و گفتگوها و پیچ‌پچه‌ها را می‌سنجید، به شنیدن صدای پا از پشت سر، رو می‌چرخاند و به دیدن صاحب صدا به صدائی غرّا صدا می‌کند: «السَّلامُ علیکم حاجی آقا!» و صدائی کوچک و باریک، چیزی یواش می‌گوید و بیشترِ بازداشتی‌های اتاق گوش تیز می‌کنند و طرف درگاه نگاه می‌کنند.

«حاجی آقا» در آستانه درگاه پیدا می‌شود. هیکلی متوسط و لاغر است که شکمی برآمده و نوکدار دارد و صورت سبزه‌اش با نشانه سبز شدن دانه دانه ریشی چندروزه و سیاه با نشانه چشم‌های سیاه و ابروهای پرپشت سیاه و با نشانه سفیدی پیراهن، سیاه به نظر می‌زند. «دادیار» است و جز مرد، همه او را می‌شناسند و صابون او به رخت یکایک آن‌ها خورده است و می‌دانند به احتمال زیاد سرکشی او به اتاق برای «انجام وظیفه» نیست و برای «تماشا» است و برای آزار دادن و ترساندن و شکنجه دادن آن‌ها در پیش کشیدن تهدیدهای راست و دروغ است و می‌دانند این عمل، سال‌های سال است که برای او و برای یک «دادیار» دیگر به لذتی بزرگ بدل شده است...

جوری کج و دور از اتاق ایستاده است که می‌رساند ممکن است داخل نشده برگردد. با اینحال چهارنفر بالائی و مرد به شتاب پا می‌شوند و جوانی که موهای سفید دارد در توجّه به آنکه عزیز و کورُش چه می‌خواهند بکنند، به درنگ و سستی پا می‌شود و عزیز با چشم جنباندن به کورُش پا می‌شود و کورُش هم به بی‌اعتنائی و به حال نگاه کردن به کف اتاق پا می‌شود.

«او» به داخل پا برمی‌دارد و سختی شروع سکوتی، فوراً صدای سلام کردن مرد و چهار نفر بالائی را می‌آورد و جوان موسفید هم سلام می‌کند و کورُش و عزیز فوراً به این تصمیم رسیده‌اند که نه سلام کنند و نه حتی الامکان با او همکلام شوند. «دادیار» به کج ایستادنی رو به دیوار بالائی و دیوار پنجره و مثل به حساب نیاوردن مرد، دست‌ها را به پشت می‌برد و بهم قفل می‌کند و می‌گوید: «علیکُم السّلام آقایون! علیکُم السّلام! به به! باید خیلی خوشوقت باشیم از ملاقات مجدد آقایون، چون از این فرصت‌ها کم دست می‌ده!» و چشمش به وضع حرکت روی یکایک چهره‌ها، می‌گوید: «اونم چه کسانی! با دیدن کسانی مثل شما آدم می‌بیند راست گفته‌ن که گذر پوست همیشه به دباغ‌خونه می‌افته!»

هر هفت نفر می‌بینند چون دستگیری آن‌ها ربطی به اتّهامات تازه ندارد و یک جریان عمومی است پس خود «دادیار» می‌داند که حنايش اینجا دیگر رنگی ندارد و باید «مسخره‌بازی» و «عقده‌شوئی» خود را هر چه زودتر تمام کند و شرّش را بکند؛ با اینحال یکایک آن‌ها بابت علّت جریان عمومی دستگیری‌ها انتظار دارند او اشاره و اشارات تهدید را پیش بکشد...

روی «دادیار» به دیوار بالائی و به چهار نفر که همه کوتاه قد هستند و همه قیافه‌های ریزنقش و کمابیش سبزه دارند، گفت: «شما چار نفر همه‌تون سال شصت و یک توی بند عمومی بودین؛ درسته؟»

گفتند: «بله. بله آقای دادیار.»

- و همه تون هم توی اتاق یعقوب پرجوئی بودین، ها؟

- بله.

- بسیار خوب! پس می‌دونین که یعقوب که بمب کار گذاشته بود و خیلی اقدامات دیگه هم بر ضد جمهوری اسلامی کرده بود و بجای یه بار باید ده بار اعدام می‌شد، چون به راستی از کرده‌های خودش پشیمان شده بود و با صداقت همه چیز رو گفت و همکاری کرد، اعدام که نشد هیچ، ابد هم نگرفت و پونزده سال گرفت و پونزده سالش هم به هف سال تقلیل پیدا کرد؛ پس اگه شما هم حداقل تحت تأثیر همین یعقوب قرار می‌گرفتین، نه چند سال پیش اونقدر توی زندون می‌موندین و نه پس از آزادی محرومیتی می‌کشیدین و نه حالا باز سر و کارتون با اینجا می‌افتاد! درسته یا نه؟ جواب بدین، می‌خوام بشنوم!

چهار نفر به نشان دادنِ توجه و لبخند و با پا پیا کردن و به من و من شروع کردند چیزی بگویند.

- من، آقای دادیار، اگه کاری کرده بودم و اگه کاری نکرده بودم هیئده ماه حبس کشیدم و آزاد شدم و بعد از اون هم کوچیکترین کاری نکرده‌م و اصلاً نمی‌فهمم برای چی اینجا هستم!

- اتهام سال شصت و یک هر چی بود من زندانش رو کشیدم و آزاد شدم و حالا فکر می‌کنم به خاطر یه سوء تفاهمی یا به خاطر یه سؤال- جوابی بازداشت شده‌م و آزاد می‌شم، چون کاری نکرده‌م!

- من هم آقای دادیار فقط می‌گم که بدون هیچ دلیلی فعلاً اینجا هستم و فکر می‌کنم فقط برای یه سؤال و جوابی منو گرفته‌ن.

- من مطلقاً کاری نکرده‌م و اگه می‌گین نه، بگین این بار دیگه چرا دستگیر شده‌م.

حالت لب‌های کلفت و نیمه باز «دادیار» حالت تمسخر و تحقیر و پوزخند، گفت: «که اینطور! بسیار خوب!» و پنجه دست راستش را که به شُل و ولی کنار گونه گذاشته بود رد کرد تا انگشت سَبّابه را جلو بگیرد و بگوید: «اولاً» که فعالیت، فقط فعالیت‌های گروه‌بازی نیست و همین هم که کسی هر جا برسه از حکومت اسلامی بد بگه و مردم رو برعلیه نظام تحریک کنه خودش

افساده؛ ثانیاً "البته بعداً" معلوم می‌شود چه کرده‌ئین و چه نکرده‌ئین اما ممکنه این «بعداً» دیگه خیلی دیر باشه و بنابراین حالاست که باید تا دیر نشده به فکر خودتون باشین و کاری نکنین که تمام درهای نجات به روتون بسته بشه!...»

می‌خواست باز ادامه دهد و به شدتِ بیشتر برسد اما بهتر دید آن را برای «طعمه‌های مهم‌تر» نگاه دارد. رو به مقابلِ دیوار پنجره چند قدم برداشت و مقابل جوان موسفید ایستاد و گفت: «خب جناب آقای صالح‌پور! احوالت که خویه انشاء الله؟!» و چشم‌ها را به او زل کرد.

«صالح‌پور» که نگاهش می‌کرد و لبخند می‌زد، فهمید برای «این جانور» لبخند نشان دادن کافی نیست و حرف می‌طلبد. گفت: «خیلی ممنون!» و خواست به چربتر کردن حرف بگوید: «امیدوارم که حال شما خوب باشه!» که «جانور» - که منظورش فقط به صدا درآوردن صالح‌پور بود - به صدا آمد.

- آیا ارفاق و ترحم جمهوری اسلامی که تو رو برخلاف رفقات و هم‌پرونده‌هاست اعدام نکرد کافی نبود و تو باز باید کاری می‌کردی که دستگیر بشی؟

- من هیچ کاری نکرده‌م که باعث دستگیری بشه.

- بله، بله! حالا بلبّل زبونی هم بکن! شماها مثل کبک سرتون رو می‌کنین زیر برف و خیال می‌کنین هیچکس نمی‌بینه تون و همین بهترین نشانه‌ جهالت و ضلالت شماست! مثلاً" تو از سال شصت و یک که مفت و مسلم آزاد شدی تا همین دیروز، برای سمپاشی‌هاست حتی حفظِ ظاهر هم نمی‌کردی؛ یعنی حتی توی کوچه-خیابون و بازار با هر تیپی می‌ایستادی به بحث و فحص و فکر می‌کردی که هیچکس از کارت خبر نداره و هیچ چشمی مراقبت نیست!

و باز چشم‌ها را به او زل کرد تا اثر حرف را ببیند.

صالح‌پور به مراقبتِ آنکه غافلگیری و جاخوردگی نشان ندهد، به اخم و به تلخ گرفتن لب‌ها گفت: «من بچه‌ این شهرم و خیلی‌ها منو می‌شناسن و

اگه توی کوچه - خیابون پیش کسی بایستم طبیعیه و برای احوالپرسیه.»

- آها! احوالپرسی همیشه یه ساعت و دو ساعت طول می کشه توی شهر شما و من نمی دونستم! دروغ تا کی و چقدر؟ وقتی کسی به این واضحی دروغ میگه، چطور انتظار داره که دادگاه بش رحم بکنه؟

- من دروغ نگفته‌م. هر آدم زنده‌ای، هم توی خونه و هم توی کوچه - بازار با دوست و آشنا حرف می زنه و قدم می زنه.

- که اینطور! که تو دروغ نمیگی و مثل مردم عادی فقط با دوست و آشنا حرفای عادی می زدی و قدم می زدی و تفریح می کردی؟ الآن من یه چیزی رو مطرح می کنم تا معلوم بشه تو صادق هستی یا نه!

- باشه. بفرمائین.

- هفته پیش - یعنی پنج - شیش روز پیش - نزدیک غروب جلو بازار شهرداری با کی حرف می زدی؟

- یادم نیست با کی حرف می زدم. من ...

- من یادم هست که با کی حرف می زدی اما خودت یادت نیست، ها؟

- من چه می دونم پنج - شیش روز پیش با کی حرف می زدم. شما بگین با کی حرف می زدم، قبول دارم.

- اه؟! به نظرم خیلی خودت رو زرنگ می دونی، ها؟

- شما که از همه چی خبر دارین لابد اطلاع هم دارین که من دکان پدرم اوّل بازار شهرداریه و خیلی از مشتری ها منو می شناسن چون گاهی بجای پدرم می ایستم توی دکان و باشون البته حرف می زنم.

- شلوغش نکن و خلط مبحث هم نکن که با یه آدم خام طرف نیستی!

تو توی هیچ دکانی و نزدیک هیچ دکانی نبودی وقتی با اون شخص حرف می زدی.

صالح پور خواست بگوید اما «دادیار» با بالا آوردن پنجه گفت: «گوش کن! اونی که باش حرف می زدی یه دختر بود. حالا دیگه یادت اومد؟»

دست صالح پور به بی اختیاری به کنار گوش رفت و با همین بی اختیاری

خود را شق گرفت و گفت: «دختر.. شاید، ولی یادم نیست کی بود و شما کی رو دیدین اون موقع!»

«دادیار» به خشم گفت: «می بینی؟ یه دختری روز روشن میاد یه ساعت با تو بحث و فحش می کنه و تو یادت نیست کی بود، ها؟! بیچاره! تو و امثال تو بیشتر با دروغگوئی گورِ خودتون رو می کنین و خودتون خبر ندارین!»

- من هیچ دروغی نگفته‌م. آدم هزار تا دوست و آشنا داره و باشون سلام-علیک و صحبت می کنه. یه دختر هم مثل همه‌س. چه فرق داره.
- بسیار خوب آقای صالح پور! به اطلاعات می رسونم که همین موضوع از همین حالا جزو پرونده‌ت شد، چون من می خواستم امتحانت بکنم. یعنی برای اینکه بفهمی چطور خودت رو گیرانداختی، خیلی زود با همون دختر روبروت می کنم و خواهی شنید که او چی گفته راجع به تو!
صالح پور به تأثیر حرف، تند تند چشم بهم زد تا گفت: «باشه. حرفی نیست.»

«دادیار» می خواهد از او رد کند و نمی کند و صدایش بلندتر و برانگیخته تر، می گوید: «در گذشته صبر و اغماض در جمهوری اسلامی یه اشتباه بوده و خوشبختانه دیگه وجود نداره و دیگه دوره قاطعیت کامل رسیده! اگه این قاطعیت از اوّل وجود داشت تو باید هف سال پیش اعدام می شدی و آزاد نمی شدی که شیش-هف سال فرصت کنی اذهان مردم و بچه های معصوم مردم رو خراب کنی! صحبت از این کردی که آدم زنده دوست و آشنا داره و معاشرت داره؛ بله، البته هر آدم زنده ای که معتقد به اسلام و جمهوری اسلامی باشه حق هر معاشرتی رو داره اما منافق و کمونیست رو نباید آزاد گذاشت یا زنده گذاشت که از هر معاشرتی فقط برای مسموم کردن دیگران استفاده کنن! این از اوّل حرف و اعتقاد من بوده و خوشبختانه حالا دیگه سیاست جمهوری اسلامی هم بر همین قرار گرفته!...»
- در مورد من اگه مدرکی دارین من حاضرم برای مجازات.

- مدرک که بجای خودش آقای صالح پور، اما چیزی که باز انگار با توضیحی که دادم نفهمیدی، اینه که از این به بعد دیگه مدرک بی مدرک و دیگه فقط نظر دادگاه که شرطه!

به برداشتن یک قدم به پهلوی خود را از صالح پور رد کرد و به بردن دست‌ها زیر بغل و به کش دادن لب‌ها، به عزیز و کورش نگاه کرد و نگاه کرد تا به زبان آمد: «خیلی جالبه واقعا» که دو تا از رهبران کمونیست‌های مسجد سلیمان با هم دستگیر شده‌ن!» و چون امید ندارد که از کورش جوابی بشنود و احتمال شنیدن چیزی از عزیز را هم کم می‌یابد، ادامه می‌دهد: «عجیب اینه که دو تا رهبر باید احتیاط کنن و نباید مثل شما دائم بهم چسبیده باشن! توی بند عمومی که از هم رد نمی‌شدین، بعد از آزادی هم که دائم با هم بودین، اینجا هم بلافاصله می‌چسبین بهم؟»

نگاه کورش به پرهیز از «هیئت حیوان کثیف» به مرد رسیده است و چون به صورتی و به لب‌هائی بیمناک رسیده است، رد می‌کند و به صافی و لیزی و پاکی دیوار و سقف می‌رسد. عزیز می‌بیند به جبران رفتار کورش هم که شده، بهتر است چیزی بگوید. گفت: «ما بهم چسبیده نبوده‌ئیم و نیستیم و اینجا هم که با همیم برای اینه که با هم - یعنی در یه روز - دستگیر شده‌ئیم و در عین حال حاشا نداریم که با هم دوستیم.»

- حاشا نداری که با احمدی و دوستانی و حسن بختیاری و ناصرناصری هم دوستی و ارتباط داشته‌ئی؟

- با اینا هم تنها ارتباط من ارتباط آشنائی یا دوستی بوده و همیشه تصادفی همدیگه رو می‌دیدیم توی کوچه و خیابون!

- چند مدته که ندیده‌ئی این چارنفر رو؟ آخرین بار کی بود که دیدی شون؟

به ذهن کورش و عزیز رسید که از قرار معلوم «دوستانی» را هم خواسته‌اند بگیرند و نتوانسته‌اند. عزیز گفت: «دو-سه هفته‌ای می‌شه فکر می‌کنم!»

- چطور دو-سه هفته س که ندیده‌ئی شون؟
- چطور نداره! ندیدم شون جائی!
- یعنی خبر نداری توی مسجدسلیمان هستن یا نه؟
- خیر، اگه مسجدسلیمان هستن نمی‌دونم، اگه جائی هم رفته‌ئن نمی‌دونم!
- تا اینجا یه دروغ به حساب گذاشته شده! تو که میگی دو-سه هفته س که هیچکدوم از چارنفر رو ندیده‌ئی، آیا همین هف-هش روز پیش تو نبودی که دو راهِ پُشتِ بُرج با احمدی گرم بحث بودی و بعد هم سوار ماشینش شدی رفتی؟
- چرا، ولی هف-هش روز پیش نبود و بیشتر بود و بحثی هم باش نمی‌کردم و سوار ماشینش هم که شدم برای این بود که منو ببره برسونه خونه.
- بسیار خوب! حالا فعلاً" بگو ببینم بالأخره چند سال حبس کشیدی؟
- پنج سال.
- پنج سال. پنج سال که کم نبود و باید برات درس عبرت می‌شد؛ پس چرا باز اینجائی؟
- من باید سؤال کنم که چرا باز اینجا هستم نه شما!
- اینو به زودی می‌فهمی! قول میدم که هیچ طول نمی‌کشه و می‌فهمی!
- یعنی همه‌تون به زودی می‌فهمین نه تو تنها!
- و باز به برداشتن قدمی به پهلوی، عمداً" خود را زیرِ چشمِ کورُش گرفت و گفت: «آقای کورُش خان! بگو ببینم چرا اینجائی باز؟»
- طولی کشید تا کورُش چهره را متوجّه «او» و متوجّه سر و گردنش کرد و بیشتر طول کشید تا به تلخی و بی‌اعتنائی به صدا آمد: «کسانی عشقشون کشید ما رو بگیرن و گرفتن!»
- «ما» رو؟
- منو مثلاً!
- «دادیار» برای جواب مکث کرد چون دید اگر موضوع «ما» و «من» را

کش بدهد شاید در انظار از کورُش چیزهائی بشنود که جبران شدنی نباشند و به حذر کردن از همین بود که گفت: «تو خیلی با هوش تر از اونی که من فکر می کردم؛ فقط برات توضیح میدم که این «ما» رو که گفتی، برای این نگرفته‌ن چون فقط کسانی عشقشون کشیده اونا رو بگیرن و لابد موضوع خیلی مهمتر از این حرفاست!»

کورُش می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌گوید. «دادیار» ملتفتِ همین، به سکوت به او نگاه می‌کند تا او را به حرف بکشاند اما کورُش باز جلو خود را می‌گیرد و «دادیار» به رد گرفتنِ خود از دیوار بلندِ وجود کورُش، مثل جبران، به دیوار کوتاهِ وجودِ مرد رو می‌کند و در بلندیِ قدِ مرد، بالا را -چهره‌اش- را نگاه می‌کند و می‌گوید: «اسمت چیه تو؟»

مرد که دست‌ها را به حال احترام روی هم و روی شکم قرار داده بود، گفت: «اسم بنده مجیده آقای دادیار.»

- خب مجیدخان! تو با این سن و سالی که داری فکر می‌کنی تا چه مدت می‌تونی توی زندان دوام بیاری؟

- والله آقا من هیچوقت روزی و روزگاری توی زندان نبوده‌م و یه روز حبس هم سخته برام، علی‌الخصوص که خانواده‌م بی سرپرست می‌مونن و ناخوش احوال هم هستم و غیراز اینا، کاری هم نکرده‌م که زندان بکشم!

- دخترت رو قایم کرده‌ئی جانی و کاری نکرده‌ئی و الکی اینجائی، ها؟
- من - آقا! - دختر قایم نکرده‌م جانی و اصلاً جهتی هم نداشت که دختر قایم بکنم؛ دخترم دو سال زندان کشید و آزادش کردین و ما هم گفتیم خب، هر چی بود تمام شد؛ دیگه چرا باید قایمش می‌کردیم؟

- ببین مجید خان! اگه همین امروز واقعیت رو بگی، هم به نفع خودته و آزاد می‌شی و هم برای دخترت جرم تازه درست نمی‌کنی که فرارش داده‌ئی. اگه حالا حقیقت رو نگوی، چارماه دیگه، شیش ماه دیگه و ده ماه دیگه میگی و در این صورت هم بیخود زندان کشیده‌ئی و هم پرونده سازی کرده‌ئی برای دخترت. تو آدم بزرگی هستی وعاقلی و شرطِ پختگی و عقل اینه که

بگی دخترت کجاست !

- حقیقت همونه که امروز صبح توی سالن دادگاه به رفیق سرکار گفتم.
دختر من الآن دیگه حدود دو ماهه که با پسرخواهرش رفته رسیده ترکیه و فقط یه دفعه تلفن کرده بمون ! البته نه من و نه مادرش هیچ رضایت نداشتیم به این عمل که بره ترکیه اما بچه های این ایام دیگه بچه های قدیم نیستن که گوشگیر پدر-مادر باشن !

- من هم حرفی رو بت می زنم که رفیقم بت گفت ؛ تو واضح دروغ میگی چون دخترت همین دو-سه هفته پیش دیده شده توی محله .
- نه آقای دادیار، والله به قرآن من دروغگو نبوده ام به هیچ ایامی که حالا باشم !

- پس رفیق من و من و دادگاه دروغ می گیم . نه ؟
- نه، به ! حیف نباشه ؟! من هرگز جسارت اینجوری نمی کنم. شاید یه دختری رو به شباهت دختر من دیده باشین و خیال کرده ئین که دختر من بوده ! می فرمائی نه ؟ من هر قسمی که بخوائین می خورم که حرفم حقیقته !
من که دیگه سیاسی نیستم که بفرمائین کمونیست یا منافقم و قسم خوردنم قبول نیست !

- قسم می خوری که چی ؟
- قسم می خورم به خدا و به کلام الله که دروغ نمی دونم چیه !
- قسم و قرآن خوردن تو هیچ ارزشی نداره و نمی تونی دادگاه رو گول بزنی !

- چرا آقا؟ به نظر سرکار آدم بزرگسالی که هیچوقت نماز و روزه اش قطع نشده کافره ؟

- اگه تو آدمی هستی که هیچوقت نماز و روزه ت قطع نشده پس چرا دخترت کمونیست شده ؟
- والله دختر من ...

- بس ! دیگه کافیه ! همونکه گفتم . می مونی توی زندان تا روزی که

دخترت بیاد خودش رو معرفی کنه ...
از بیرون صداهائی و صدائی خشمگین شنیده می‌شود و صدای ناله‌ای و بعد صدای ناله بلند می‌رسد.

«دادیار» با پوزخند می‌گفت: «البته اگه یه مدتی بمونی توی زندان و باز نخوای واقعیت رو بگی، ممکنه که زنت رو هم بگیریم بیاریم پیشت که تنهائی نکشی!». می‌خواهد برود و می‌ایستد تا به تأثیر حرف تازه نگاه مرد کند. لب و دهان مرد به کش آمدن و پیچیدگی، به صدای سخت گفت: «نه، امیدوارم که دیگه این عمل از دست شما برخاسته نمی‌شه!»

«دادیار» پشت به مرد می‌کند و سر به زیر به طرف درگاه پا برمی‌دارد و جوری آهسته پا برمی‌دارد که انگار دارد به دقت طول اتاق را به قدم‌ها می‌شمارد یا به فکر تعداد قدم‌هائی است که برای رضایت خود و برای «وظیفه خود» برداشته است.

صدای همهمه و صدای پاهائی نزدیک می‌شوند و صدای ناله به نزدیک درگاه مربوط می‌شود. سر «دادیار» به توجه بلند می‌شود و حسابش بهم می‌خورد. صدای گفتگوی دو نفر می‌آید و یکی از دو صدا می‌گوید: «برو داخل».

جوانی کوتاه و نازک اندام به وضعی خمیده و به حالی که هر دو دست را به پهلوی راست گذاشته و دهان و چهره سفیدش از درد بهم می‌پیچد و می‌نالند وارد می‌شود و به برداشتن دو قدم خود را به زمین می‌اندازد و به خود می‌پیچد و با به دندان گرفتن لب زیری می‌کوشد نالند و نمی‌تواند. پا برهنه است و جیب پیراهن آبی‌رنگش و یک زانوی شلوار-پیجامه سبز رنگش پارگی پیدا کرده‌اند.

«دادیار» با نگاهی به جوان به درگاه رسیده است. سر و کله پاسدار خپله بیرون درگاه پیدا می‌شود و صدای پوتین‌هائی به دور شدن، به گوش رسیده است. روی «دادیار» به پاسدار، به لبخند گفت: «ها؟! اینو کجا پیدا کردن که...؟»

پاسدار به خنده گفت: «این می‌خواست از دیوار حیاط خونه‌شون فرار کنه که رسیدن گرفتنش و حالا ادا درمیاره که دنده‌هام رو شکسته‌ئن!»
سر «دادیار» به اتاق چرخید و نگاهش به تازه وارد و نگاهش به دیگران، به تردید آنکه چیزی به تازه وارد بگوید یا نگوید و آخرین خطاب را به اتاق بکند یا نکند، از درگاه خارج شد و صدایش در گفتگو با پاسدار درآمد.

کوروش صدا کرده: «اونجور نیفت اونجا، اقلا» بیا کنار دیوار تکیه بده.»
و عزیز گفت: «بیام کمکت کنم؟»

جوان گفت: «نه، ممنون، میام خودم. شما دردسر درست نکنین برای خودتون.» و یک دستش به پهلوی راست نشست و به طرف دیوار پائین پنجره سرید و گفت: «اقلا» سه تا از دنده‌هام رو شکسته‌ئن. درد خیلی شدیده.»

صالح پور گفت: «باید ببرنش بیمارستان اقلا.»
«مجید» که به گوشه پنجره نزدیک شده بود و نشسته بود، به میل مشارکت گفت: «بیمارستان نمی‌برنش! اگه اهل بیمارستان بردنش بودن که این کار رو باش نمی‌کردن!»

کوروش و عزت به تحسین نگاه مجید کردند.
تازه وارد باز به فکر جلوگیری از نالیدن خود، به کش دادن لب‌ها و به فشردن دندان‌ها کوشید جلو نالیدن را بگیرد و نتوانست. و چشم‌های همه به یکباره متوجه درگاه - یعنی متوجه حال هجوم پاسدار خپله به داخل - شد. رنگ سفیدش با موهای نسبتاً کوتاه و بور سر و ریش روشن‌تر به نظر زد وقتی بلند صدا کرد: «آهای! خوب گوش کنین! من از بالا دستور گرفته‌م که هر کس رو که حرف بزنه و پیچ بچ بکنه ببندم به رگبار! نشنوم کسی از این پس نفس بکشه! فهمیدین یا نه؟!»

و در درگاه، قد بلند و باریک پاسداری پیدا شده است که در صورت لاغرش ریشی سیاه مثل ریشی مصنوعی، مثل رنگی مات، به ذهن می‌زند و بعد مثل رنگ توجه به حرف‌های همقطارش به نظر می‌رسد و برق سیاه موهای سرش هم مثل برق همین توجه به نظر می‌زند.

پاسدار خپله می گفت: «درضمن! اصلاً» کی به شما اجازه داده که اینجوری وِرِ دلِ همدیگه بشینین؟ نکنه این دیوارهای پهلوتی و پائینی نجسن؟!» و رویش به دیوار بالائی، با کشیدن دست به پائین، گفت: «شما دو نفرتون بلند شین برین بشینین اونجا.» و رویش به دیوار پنجره، به کشیدن انگشت طرف صالح پور، گفت: «تو هم آقا موسفیده! پاشو برو بشین اون کنار.»

دو نفر از بالائی ها راه افتادند و دو نفر بجا مانده فاصله گرفتند و صالح پور هم رو به دیوار مقابل راه افتاد و پاسدار خپله دستش کشیده شده طرف کوروش و عزیز، گفت: «شما دو تا هم فاصله بگیرین ببینم!» و چون دید حرفش تمام شده و هیچکدام از دو نفر هنوز نجنبیده اند و پوزخند به لبشان آمده، نعره زد: «یاالله ببینم! سریع!»

کوروش و عزیز با تکیه دست ها به کف اتاق، به کندی فاصله گرفتند و پاسدار رو به جوان زخمی گفت: «مگه من به تو نگفتم آه و ناله نکن؟!» جوان گفت: «مگه آه و ناله به اختیار منه؟ دنده های کسی بشکنه مگه می تونه ناله؟»

پاسدار گفت: «اگه من جای اون برادرا بودم، بجای دو-سه دنده همه دنده هات رو خُرد می کردم!»
جوان گفت: «بسیارخوب!»

مجید هر چند از دخترش و از دیگران خیلی خیلی از توخش و درندگی پاسدار- بسیجی ها شنیده بود، باز به غافلگیری، جان خود را پر از خوف و نفرت می یابد اما هشت نفر دیگر با سابقه یا تجربه پیشین زندانی بودنشان آماده اند تا جریان را بر خود هموار کنند و آن را هضم کنند و به خود گفته اند و می گویند که این توهین، این تحقیر، این ظلم، این توخش، این پاسدار، آن دادیار، این حکومت، این اسلام، دیگر ریشه گرفته اند و دیگر زور گرفته اند و دیگر جریاناتی کهنه و عادی شده اند و غیر از این، به آدم اسیر و دست و پا بسته، هر کسی - حتی ذلیل و علیل، حتی بچه - می تواند اذیت

برساند و توهین کند و چاره‌ای جز تحمّل نباشد... و حتی به صدا آمدنِ کورُش، به صدا آمدنِ تردید او در به صدا آمدن است: «هر زندانی حق داره با زندانیای همراهش حرف بزنه.»

صالح‌پور با همین تردید گفتن و نگفتن گفت: «حرف زدن معمولی چه عیبی داره. صحبتِ یه آدمِ زخمی بود و گفتیم باید بره بیمارستان.» پاسدار که عجله به کورُش زل زده بود، گفت: «اولاً» که اینجا اتاق دادگاه و زندان نیست و شما رو هنوز نداده‌ئن به اتاقی، ثانیاً، چیزی که تو خبر نداری و هیچکدوم تون خبر ندارین اینه که زندانی دیگه از این پس هیچ حقی در جمهوری اسلامی نداره! یعنی جونور - که جونوره - ممکنه حق و حقوقی داشته باشه، اما مرتد و منافق هیچ حق و حقوقی ندارن و حکم اسلام هم همین بوده از روز اول!»

کورُش گفت: «این عقیده شماست، چه اهمیتی داره. شما...» و عزیز - هم به جوابگوئی نفرت و هم برای جلوگیری از کورُش - گفت: «کورُش! ول کن! تعریفِ چی می‌کنی با این!» داغ و سوزِ حرفِ عزیز اندازه خشم پاسدار را چنان بالا کشید که دیگر نتوانست به جواب با حرف - هر حرفی - قناعت کند و به حالی که به فریاد می‌گفت: «مرتد! نجس! «این» یعنی چی؟ «تعریفِ چی می‌کنی با این» یعنی چی؟» اسلحه را از کول درآورد و به لحظه‌های بالا بردن آن برای فرود آوردن قنداقش به ضرب به شانه عزیز، گفت: «من کی هستم برای تو نجس؟!»

عزیز که تکیه را از دیوار رد کرده بود، با رساندن تکیه به دیوار مثل حالِ آسودگی و بی‌اعتنائی، گفت: «ای بدبختِ بیچاره!» پاسدار دوّمی که به شتاب رسیده و دست پاسدارِ خپله را گرفته، خود را بین عزیز و او قرار می‌دهد. صدای کورُش درآمده: «پاسدار کوچکترین حقی نداره به زندانی دست بلند کنه. فهمیدی یا نه؟!» و صدای پاسدار دوّمی دارد می‌گوید: «ول کن اینارو! کارِ اینا اینجوری درست نمی‌شه و دادگاه باید

خدمت شون برسه!» و بازوی خپله را می کشد به طرف درگاه ببرد و خپله به زور زدن نشان می دهد می خواهد باز عزیز را بزند و چشمش به جستجوی کورُش، نشان می دهد که با او هم کار دارد و صدا می کند: «بذار خون کثیف شون رو بریزم همین جا! مگه فرقی داره امروز یا چند روز دیگه؟!» صدای عزیز گفت: «موجود! قنفاق رو باید بزنی به سر و صورت تا خون بیاد و ببینی و لذت ببری!»

پاسدار دوّمی نگاهِ خشمش به عزیز و کورُش، به همقطارش گفت: «نه، هر کسی به وظیفه خودش! این جوابگوئی ها و قلدری هاشون هم جزو پرونده شون شدن رفت، و بهترا!»

همه تهِ نفر با چشم های خشم و نفرت و تحقیر به پاسدارها نگاه می کنند و همه جز کورُش و عزیز، چشم پاسدارها که به آن ها می رسد سر را بی عوض کردن معنی نگاه به طرفی می چرخانند... بازوی پاسدارِ خپله به دست پاسدارِ بلند و باریک، دارند به طرف درگاه پا برمی دارند. پاسدارِ خپله به گذشتن از مقابل صالح پور، ایستاد و به ورائداز کردن او با نفرت لب های نیمه باز و چشم های نیمه باز، گفت: «تو! سرسفیده! تو هم یه غلطی کردی مثل اینکه!»

- غلطِ چی کردم؟ گفتم...

- گفتمی راجع به بیمارستان بردن و معالجه این یارو، ها؟

پاسدار دوّمی که بازوی همقطارش را ول کرده بود و به درگاه رسیده بود و دست را به دیوار زده بود و نگاه می کرد، با حرف همقطارش به بی اختیارِ به خنده افتاد و به پوشاندن دهان، انگار خنده را پنهان نمی کرد و علّت خنده را، معنای خنده را، پنهان می کرد. پاسدارِ خپله ملتفت به خنده او، با معنای این خنده نگاهش کرد و نگاهِ صالح پور کرد که گفته: «بله، مگه عیبی داره. زخمیه و...» و گفت: «یعنی خدا شما رو اینقدر خر و گمراه کرده که راه نمی برین به هیچی و از خودتون نمی پرسین که این دفعه دیگه به چه معنی شما رو گرفته تَن؟ مگه نه اینه که همه تون میگیں کاری نکرده تین و دستگیر

شده تین؟» و به مکشی که سکوتِ کامل و معنای لب‌های غیرخندان و فشرده همکارش شد، گفت: «اوّل‌ها کسی که دست و دنده‌ش می‌شکست، می‌بردنش بیمارستان و حالا که می‌بینین این یارو رو نمی‌برن بیمارستان، پس فکر بیاور براتون که شاید دیگه کِرا نمی‌کنه که ببرنش معالجه و شاید بخوان همین امشب یا فردا شب اعدامش بکنن و راحتش بکنن!» و به چرخیدن و رو کردن به جوان زخمی، گفت: «سازمان‌تون حمله می‌کنه ها؟ لابد خیلی هم خوشحال شدین و پیش خودتون گفتین که الآنه که ایران رو می‌گیرن، نه؟»

جوان زخمی به بلند گرفتن سر از زیر بارِ درد و به بلند کردن سر از زیر بارِ خطرِ حرف پاسدار، گفت: «اگه اون سازمان کاری کرده به ما چی؟» پاسدار با حسابِ بی‌ارزشیِ جواب جوان، مثل آنکه چیزی نشنیده، گفت: «اونائی که حمله کردن، هم گورِ خودشون رو کنندن و هم گورِ شمارو کنندن!» و به بلند گرفتن چشم‌ها به سقف برای لحظه‌ای، در همان لحظه شروع کرد بگوید: «قربون کرامت خدا که بالأخره اون روز را رسوند که همه‌تون .. -فرقی نمی‌کنه منافق و مرتد یا هرچی- به سزای ستیزه کردن‌تون با جمهوری اسلامی برسین!» و پا برداشت و دست همکارش را گرفت و از درگاه بیرون رفتند و صدایشان از بیرون درگاه و بعد از کمی دور از درگاه به تعریف آمد...

و ذهن جوان‌ها ملتهب از احتمال وقوع حرف پاسدارِ حکومت، بیشترشان می‌بینند باید به آن بی‌اعتنائی کنند و بیشترشان می‌بینند عَجالَة باید با زبان گشودن، به امر گزیدگی دل‌ها در توهین و تحقیر پردازند و صداهای شروع، صداهای کورُش و عزیز می‌شوند تا صداها و پیچ‌پیچ‌های دیگران درمی‌آیند و صدای مجید هم میانشان پیدا می‌شود. قصد هر کدام از آن‌ها اینست که اقلّا یکی-دو حرف از حرف‌های اعتراض و نفرت و استحکام و خوبی را به کسی یا کسانی یا همه برسانند... و بعد چند نفرشان به زبان آمدن و احساس وجود دیگران و مشارکت و همراهی با دیگران را گریزگاهی در فرار از هراسِ بزرگ می‌یابند. هراسی که هر نیم‌نگاهی به آن کافی بود که به

سرعت همه پهنه هستی را بپوشاند و خیرگی زجریار و مرگباری را بر مغز مسلط کند...



درّه در بخشی از طول صدها متری خود در سمت چپ، محله مال‌گندلی را دارد. در این بخش، در نزدیکی به لبه درّه، اولین ردیف محله با درازا و فشردگی خانه‌هایش مثل خطی صاف بیشتر ردیف‌های بلند و پست پشت سر را پوشانده است. از میانه‌های خط دراز، «میرزاخان» از حیاط خانه‌ای - حیاطی و خانه‌ای که مثل بیشتر حیاط‌ها و خانه‌ها انبوه رنگ برگشتگی سنگ و گچ و کاهگل است - بیرون می‌آید. هیکلش بلند و استخوانی و کمی خمیده و سر و صورتش پوشیده از موهای سفید و چشمش متوجه زمین صاف و ناصاف، پا برمی‌دارد و در نزدیکی به انتهای پائینی ردیف، جلو درگاه کوتاه حیاط کاهگلی خانه‌ای می‌ایستد و «غلام» را از میان زن و بچه‌هایش - که نزدیکی غروب همه آن‌ها را به حیاط کشانده - بیرون می‌کشد و با او باز به طرف پائین پا برمی‌دارد. غلام که در چهل و هفت - هشت سالگی هم همان کوتاهی و چاقی پانزده - شانزده سالگی و همان چاقی و سرخی همیشگی چهره را دارد، به حال گفتگو با میرزاخان، سر را کج و بلند می‌گیرد و در لنگ‌درازی و شلنگ‌پیمائی میرزاخان و پاکوتاهی خود مجبور است تند تند پا بردارد. انتهای ردیف، نزدیکی به ردیفی کوتاه و عمودی می‌شود و میرزاخان و غلام از یکی از خانه‌های این ردیف، «فریدون» را بیرون می‌کشند و با او به لبه درّه می‌رسند و از خانه‌ای که مثل قلابی در کمرگاه درّه آویزان است «مراد» را بیرون می‌آورند و چهارنفری به جایی از درّه که پهن و کم‌عمق است داخل می‌شوند. فریدون و مراد تقریباً همسن و سالند و چند سال از غلام بزرگ‌ترند. مراد را که هنوز پاره‌ای از تن و توش آغاز جوانی را دارد،

مثل همیشه «پهلوان مراد» به حساب می‌آورند، همانطور که فریدون را که هیکل لاغر و متوسطِ همهٔ عمر را دارد، هنوز «پل و باریک» به تعریف می‌کشند... میرزا خان و غلام هر دو شلوار-پیجامه و پیراهن معمولی پوشیده‌اند و مراد هم شلوار-پیجامه به تن دارد اما بجای پیراهن، زیرپیراهن آستین‌دار پوشیده است و هر سه دمپایی به پا دارند و فقط فریدون است که پیراهن و شلوار پوشیده است و کفش به پا دارد. نزدیکیِ غروب و پیدا شدن سایه‌ها گرما را دور کرده و بادِ گرمه‌ها را کم‌زور کرده است.

سرشان از درّه بالا می‌آید و در بیست-سی قدمی به کوره راهی پنجاه-شصت ساله پا می‌گذارند که مثل امری ازلی و مقتر و مثل تجسمِ بیزاری و نفرت از هر نشانهٔ شهر و آبادی، پشت به محله و رو به بلندی و افتادگی و زمین‌های تنهائی مطلق دارد. محرومیتِ مردم در مال‌گندلی و محرومیتِ اکثریتِ مردم در محوطهٔ چشمه‌علی و حدودش در چند دههٔ گذشته بسیاری از نوجوانان و جوانان و بزرگسالان را واداشته تا با رسیدن به این کوره راه و طی کردنِ چند کیلومتر، در تمام ماه‌های بهار و تابستان و در هفته‌هایی از پائیز خود را به جایی به نام «کَت» برسانند که نام آبی است که به فرو ریختن از یک بلندی و تخته‌سنگ‌های بلند به گودی جا تا جا کم عمق و جا تا جا عمیق، استخری آزاد و مجانی برای شنا پدید آورده ...

کوره راه در جایی که مردها به آن پا گذاشته‌اند، حضور سنگینِ کوهی کوچک را در نزدیکی سمت راست خود دارد و می‌رود تا برای دقیقه‌ای از پا برداشتنِ مردها، آن را مثل حضور و سنگینیِ معنا و معناها و آن را حضور و سنگینیِ اهمیت و همهٔ اهمیت‌ها به ذهن داخل کند، اما این بار حضور و سنگینیِ معنا و اهمیتِ نقطه جا برای مردها موضوعی شده که آن‌ها را به کوره راه کشانده است.

میرزا خان می‌گفت: «اگه ما این جریان رو مثل یه بارِ سبکی فرض کنیم و دست بش ببریم، ممکنه یه وقت خدای نکرده، زیونم لال، بابت همین عمل یه پیشامدی بشه که اگه سخته نکنیم، درعوض تا روزی که زنده‌ایم فقط زجر

بکشیم و روزی صد دفعه بمیریم و زنده بشیم تا بمیریم و راحت بشیم!»
مراد و فریدون و غلام به حرارت تصدیق کردند و مراد گفت: «و من می‌گم اگه فکری باید بکنیم و اگه کاری می‌تونیم بکنیم باید همین حالا و به عرض همین امشب باشه و حتی نذاریم به فردا صبح بکشه.»
میرزاخان و غلام و فریدون به شدت صدا کردند: «بله. البته. حتم جان تو.»
و میرزاخان گفت: «فردا- پس فردا کردن رو توی هر عملی می‌تونه باشه جز توی این عمل.»

مراد چشم‌های درشت و تیزش متوجه مردها، گفت: «بله. یعنی هر ساعت و هر دقیقه‌ای که بگذره، خطر نوکِ سرِ چارخونه ماست.»
به رعایتِ شکی مادرزادِ یک پای مراد نیست که پابرداشتنِ ها هیچ شتابی ندارد، کندیِ پاهای فکر و تأمل باعث آن شده است.

غلام می‌گفت: «عمومیرزاخان! تو بزرگ ما بوده‌ای و هستی و حالا هم مثل همیشه تو هر پیشنهادی که بکنی ما می‌گیم چشم.»
مراد و فریدون به صدای قرص گفتند: «البته.» و مراد گفت: «توی این ایام سیاه اگه در خیلی جاها اقوامِ گری و بزرگ و کوچیکی از بین رفته، خوشبختانه پیش ما چنین چیزی نشده و نخواهد هم که بشه.»
فریدون و غلام به شور گفتند: «پس چی!»

میرزاخان هم به شور گفت: «می‌دونم عزیزام و برادرکوچیکه‌هام، می‌دونم، و صد البته اینو هم می‌دونم که شما چنان وجدانی دارین که اگه پای پسرای خودتون هم وسط نبود و فقط حساب، حسابِ پسر من بود، باز حاضر بودین که خودتون رو به هر آب و آتشی بزنین تا یه کاری صورت بدین...». گذاشت حرف‌های تصدیق آمدند و گفت: «بله، اما این جریانی که حالا پیدا شده، دیگه بزرگ و کوچیکی ور نمی‌داره و چون مقصودمون اینه که یه راهی بجوریم که این بچه‌ها اقلاً تا یه مدتی نزدیک خونه نباشن، پس همه‌مون باید فکر بکنیم ببینیم چه راهی به نظرمون می‌رسه که بهتر باشه. یعنی توی این حساب، هر سری یه عقلی داره و جریان، جریانِ بزرگ و کوچیکی نیست.»

مراد و غلام و فریدون گفتند: «چشم. بله. فرمایش تو درسته. ما هم می‌گیم، اما تو باز خودت... هر کی هر چی به فکرش می‌رسی، بگه.»

میرزاخان گفت: «ها بابامین! تقلای خودمون رو باید بکنیم تا نکنه یه وقت بعدها مثل پاره‌ای از خانواده‌های بدبخت پشیمونی بیاد بگیره مون و دیگه هی افسوس بخوریم تا بترکیم!»

فریدون گفت: «پیش از اینکه فکر بکنیم که چه باید بکنیم، من می‌خوام بپرسم به نظر شما آیا بعد از چند روز که از این حساب گذشته، یعنی باز هم ممکنه بگیرن بچه‌ها رو؟ یعنی می‌خوام بگم اونائی رو که خواسته‌ن بگیرن، در عرض یه روز و دو روز و چند روز گرفته‌ن شون و کار رو طول نداده‌ن و نمیدن که یه کسانی بو ببرن و فرار بکنن. ها؟»

میرزاخان و مراد که دو طرف فریدون پابرمی‌داشتند، به حیرت به او زل زدند و به همدیگر نگاه کردند و مراد به پوزخند گفت: «کاکامون حرف زد یعنی!»

چشم فریدون به مراد، گفت: «پس چته؟ پس مگه حرفِ ناجوری زدم که...؟»

مراد به تمسخر گفت: «نه! مگه حرفِ ناجوری زدی! اصلاً!»

میرزاخان به گرفتن و ول کردن بازوی فریدون گفت: «تو نگاه بکن به من یه دم جانِ خودت!» و فریدون که نگاهش کرد، گفت: «بابام! تو از ما سه نفر بیشتر توی شهرآ گشته‌ئی و خیلی چیزا دیده‌ئی و دیگه باید دونسته باشی که آدم شاید تونسته باشه به اژدهای هفت سر اطمینان بکنه اما به آخوند جماعت نمی‌تونه و نباید اطمینان بکنه!»

فریدون گفت: «می‌دونم البته! پس نمی‌دونم؟ من...»

مراد گفت: «می‌دونه اما اونجور می‌گه!»

فریدون گفت: «تو صبر کن ببینم آقا مراد! اگه قرار شده که هر کی هر چی به نظرش می‌رسی بگه، پس تا ما یه چیزی می‌گیم تو زود نگیر به پوزخنده و مسخره بازی و قشنگ تعریف بکن که چرا فلان حرف نادرسته و

ناحقه.»

میرزاخان گفت: «اینو که حق داری والله!»

غلام گفت: «بله، هر تعریفی باید حساب-کتاب داشته باشه و گه نه نتیجه‌ای نداره.»

چشم مراد به غلام و میرزاخان، گفت: «چشم. شما فقط یه دقیقه اجازه بدین تا من جواب این پل و باریک رو بدم تا اولاً بفهمه که من منظورم مسخره بازی و سبکی نبوده و دوماً قانع بشه حرفی رو که پیش کشید اصلاً درست نیست...»

میرزاخان گفت: «باشه بابام. تعریف بکنین اما تعریفِ خوبِ خوب!»

مراد گفت: «فریدون! غیر از فرمایشِ عموم میرزاخان که گفت به اژدهای هفت سر می‌شه اطمینان بکنی ولی به آخوندجماعت نمی‌تونی اطمینان بکنی، تو اصلاً از یه جهت دیگه هم حرفت رو نسنجیده زدی که من بُل گرفتم و حالا برات میگم چه جهتی تا خودت هم تصدیق بکنی که من حق داشتم و تو اشتباه رفتی. جهت اینه که مثل اینکه تو از یادت رفته که در این زه سال ده سالی که این جغدهای شوم و خونی اومده‌تن روی کار، توی این مسجد سلیمان چند نفر رو گرفته‌تن. فعلاً مقصودم زندانیائی که اعدام شدن یا به نقد توی زندان‌ها هستن نیست و نظرم به زندانیائیه که گرفتن شون و بعد از یه مدتی، مثلاً بعد از یه ماه یا یه سال یا چند سال آزادشون کردن. این زندانیا دستِ کم، دستِ کم، هزار نفر بوده‌تن...»

میرزاخان به ناراحتی صدا کرد: «بیش! هزار نفر چیه!»

غلام هم گفت: «بله، اگه بگیریم دوهزار، باز کم گفته‌تیم!»

فریدون گفت: «بله. پس مگه من میگم نه؟ وقتی که اقلاً نصف هزار نفرو اعدام کرده باشن، دیگه معلومه که چند هزار نفر رو گرفته‌تن که این تعدادشون رو اعدام کرده‌تن!»

میرزاخان گفت: «پس چی! علی‌الخصوص آتشی که این شهر رو توی همه این سال‌های رفته سوزونده، غیر از آتشی بوده که شهرای دیگه رو سوزونده!»

مراد، منتظر فرصت، گفت: «خب، همه این زندانیانی که آزاد شده‌ن - چه اون زندانی‌ئی که یه ماه توی زندان بوده و چه اون زندانی‌ئی که یه سال توی زندان بوده و چه اون زندانی‌ئی که شیش-هف سال توی زندان بوده - همه پرونده دارن و وضع شون فرق داره و حالا لابد آخوند - پاسدارها نمی‌خوان که همه این هزار نفر یا بیشتر رو بگیرن و حتماً برای گرفتن‌ها خوب و بد می‌کنن تا ببینن کی صلاح نیست آزاد باشه و کی بی‌خطره، و برای همین باید بشینن پرونده‌هاشون رو بخورن و تصمیم بگیرن و این کاری نیست که در عرض پنج روز و ده روز انجام بگیره و...»

میرزاخان به حرارت صدا کرد: «آفرین! درست!»

غلام هم گفت: «کاملاً» درست میگه.»

و میرزاخان گفت: «فریدون! این حرف آقا مراد خیلی حرفه جان خودت!»
فریدون که دو انگشت شست و نشان را مثل امر حق بجانبی مراد به لمس دو طرف بینی برده بود و زود رد کرده بود، گفت: «عمو! آقا مراد! غلام! این حرف درسته به شرطی که این بوده باشه نه جور دیگه...»
مراد و میرزاخان گفتند: «یعنی چی؟ یعنی چی» (به شرطی که این بوده باشه)؟»

فریدون گفت: «یعنی میگم این حرف آقا مراد اگه به ذهن من نیومد، برای اینکه که فکر می‌کنم شاید این برنامه آخوندا به گرفتن زندانیای سابق یه نقشه‌ای بوده که از پیش کشیده‌ن و سر صبر تمام پرونده‌ها رو هم خونده‌ن و حالا توی چند روز هر کی رو که باید بگیرن گرفته‌ن و قضیه خلاص شده باشه.»

هم مراد و هم میرزاخان به صدا آمدند:

- نه فریدون.

- نه، هرگز.

- این نقشه، نقشه جدید آخونداس.

- نه، بگو نقشه خونخواری آخونداس توی همه شهرها به خاطر حمله‌ای که

مجاهدین کردن .

- بله خب، هم برای حملهٔ مجاهدین می‌خوان زهرشون رو خالی کنن هم برای اینکه توی جنگ شکست خوردن می‌خوان زهره چشم بگیرن و هم ترس دارن که زندانیای سابق حالا بیشتر تبلیغات کنن و بیشتر مردم رو تحریک کنن .

- فریدون ! آدم هر فکر بدی بکنه راجع به این جونورا حق داره، برای اینکه رژیم می‌در ایران نیست که تابع حساب- کتابی باشه ؛ یعنی مگه تو خیال می‌کنی آخوند- پاسدارهائی که جمع شده‌ن دور هم، «رژیم» حساب می‌شن ؟ به عبور چند دقیقه، از چند برجستگی و افتادگی و گودی عبور می‌کنند و در کنارهٔ افتاده‌ای چشمشان به گلهٔ کوچک بزهایی می‌رسد که به چریدن خار و علف‌های خشک و پراکنده، پراکنده شده‌اند. در غرابتِ زمین‌های افتاده‌ای که غرابتِ عبور و مرور معنی می‌دهد، هم چوپان به وضع نشسته روی تخته سنگی سر را بلند می‌کند و به حیرت نگاهِ مردها می‌کند و هم چند تا از بزهایش سرها را بلند می‌گیرند و چند لحظه به حیرت نگاه می‌کنند. دقیقه‌ای بعد مردها به صافیِ زمین‌هایی می‌رسند که در محاصرهٔ بلندی‌ها و تپه‌های دور و نزدیک قرار دارند. یکایک مردها مشغول گوش دادن به حرف‌ها، با لحظه‌های اختیار و بی‌اختیاری به حدودِ خود نگاه می‌کنند و به آسمانِ صاف و هنوز رنگ پریده نگاه می‌کنند و از ذهن می‌گذرانند که به قلمروئی داخل شده‌اند که با همهٔ ترکیبِ لُختی و خشکیِ رنگ‌زردِ خود، به خاطر سیاهیِ دوره که شهرها و آبادی‌ها را سیاه کرده است، خیلی دلنشین است و دل و مغز را به خود می‌کشد... و دیگر به کوره‌راهِ پهن و صاف و مستقیم و بی‌اشکال موضوع - موضوعِ چاره‌جویی - رسیده‌اند، چون ناصافی‌ها و افتادگی‌ها و شیارهای موضوع را از زیر پای حرف گذرانده‌اند و یکدل و سازگار به آمادگی رسیده‌اند.

مراد گفت : «البته بهترین چاره برای اینکه هم بچه‌ها از خطر بزنن بیرون و هم خوشبخت بشن، اینه که برن خارج ؛ برن برسن ترکیه و از اونجا برن یه

کشوری.»

فریدون گفت: «البته که خارج بهتره. یعنی خودمون نمی‌دونیم؟»

غلام گفت: «بله، اما وقتی که توانائی نداریم بفرستیم شون چی؟»

و میرزاخان گفت: «آقامراد! عزیزم مگه تو می‌خوای ما رو داغ به دل بکنی که باز این موضوع را پیشنهاد می‌کنی؟ مگه خودت پیشتر چند بار توضیح ندادی برای اینکه قاچاقچی پسر خودت رو ببره ترکیه اقلاً هزار دلار می‌خواد و توی ترکیه هم تا سازمان ملل کاری صورت بده براش اقلاً هزار دلار دیگه هم باید توی جیبش باشه؟ و هر دلاری هم خودت گفتی که رفته رسیده به صد تومن. یعنی برای دو هزار دلار، باید دویست هزار تومن بدی... نه، بذار یه دم جان همون پسرت! فریدون و غلام! شما هم مهلت بدین یه دم جان من! آقامراد! من و این غلام و خودت و حتی این فریدون هم که وضعش از ما سه نفر بهتره، اگه همه دار و ندارمون رو بفروشیم و بکنیم پول، باز هم نمی‌تونیم دویست هزار تومن جمع و جور بکنیم، اما ما حالا فرض بگیریم که این پول رو باشه، باز اونوقت هم از کجا معلومه که قاچاقچی حتماً و خاطر جمع بچه‌ها رو می‌بره می‌رسونه شون و گیر نمی‌افتن؟ پس توی این اوضاع، اگه پول هم بود باز صلاح نبود این عمل.»

فریدون و غلام تصدیق کردند و مراد گفت: «عمو! من فرمایش تو رو تصدیق می‌کنم و اینو که عرض کردم، فقط برای یه «اگری» بود. یعنی منظور من بیشتر پیش از جریان این بگیر بگیریها بود که چند دفعه خودم و خودت و فریدون صحبت فرستادن بچه‌ها رو کردیم به خارج.»

میرزاخان گفت: «بله بابام، ولی حالا که به نقد این خبر شده چی؟ اگه توانائی هم داشتیم باز نباید بی‌احتیاطی می‌کردیم. این جونورا الآن مرزها رو بیشتر می‌بندن و بیشتر جُست و جو می‌کنن که کسی فرار نکنه.»

فریدون گفت: «همینه. بله.» و گفت: «ببین آقامراد! وقتی که آدم بچه‌ش درخطر، پول و دارائی که هیچی، جونش رو هم میدهد که یه فرجی بشه و اینجا موضوع اصلاً و ابداً نییاد روی پول و اگه فقط نقل پول بود، ما

چار نفر می‌تونستیم دار و ندارمون رو بفروشیم و چون توی اقوام گری، «من» و «تو» و «ما» و «شما» نداریم، من بیشتر می‌دادم، عموم میرزاخان و غلام کمتر می‌دادن و تو یه کمی بیشتر می‌دادی و بچه‌هامون مثل برادر راه می‌افتادن با هم می‌رفتن و شریکِ حالِ همدیگه می‌شدن توی خوشی و ناخوشی؛ اما توی این پیشامدی که شده، ما عَجالةً باید بچه‌هامون رو قایم بکنیم یه جایی که خاطر جمع باشیم نمی‌افتن به چنگ خونخوارا.»

مراد گفت: «قبول دارم. دیگه این حرف رو کوتاه کنیم.»

میرزاخان گفت: «آقا مراد! بابام! حرفِ عقل فعلاً» همینکه می‌گیم، اما البته بعد از مدتی که آب‌ها از آسیاب بیفتن، چون دیگه پند و عبرت گرفته‌ئیم، می‌نشینیم به صحبت و همه زورمون رو می‌زنیم که بفرستیم شون برن زیر یه ستاره دیگه‌ای، نه فقط برای اینکه دیگه درخطر نباشن، بلکه برای اینکه جوونن و اوّل زندگی شونه و باید صاحب یه خونه-زندگانی خوبی بشن برای خودشون؛ یعنی تا این حکومت رو هست بچه‌های ما البته توی هیچ اداره و تشکیلاتی نمی‌تونن کاری پیدا بکنن؛ دیپلم گرفته‌ئن، جوونای فهمیده‌ای هستن، عذاب می‌کشن اینجور و من می‌دونم تو یه آدمی هستی خیلی روشن و به فکر آتیه و خوشبختی این بچه‌ها هستی که صحبتِ خارج رفتن شون رو می‌کنی...»

به گذشتن دقیقه‌ای، از حرفِ خارج مثل خودِ خارج دور می‌شوند و فریدون می‌گوید: «راة چاره اینه که بفرستیم شون دهات برای یه مدتی. ها؟»

مراد و میرزاخان و غلام به صدا درآمدند: «نه. نخیر. هرگز. باز هم حرف زد برامون! چیزی که نشه! جوونی که پرورش یافته شهره، آیا قبول می‌کنه بره ده زندگی کنه؟ تو اگه راست میگی پسر خودت رو راضی کن بره ده تا ما هم پسر امون رو بفرستیم باش؛ آیا می‌تونی؟»

فریدون به اعتراض گفت: «پس مگه دستِ خودشونه که بگن نه؟ مگه بچه نباید گوشگیرِ پدر باشه، علی‌الخصوص توی یه موضوعی که صلاحِ کار باشه؟»

باز هر سه به صدا آمدند و بلندتر به صدا آمدند:
- آ!

- حرفاش!

- ها! حضرات! شما ببینین آیا اگه این آدم اقلاً" یه ذره بچه خودش رو و فکر بچه خودش رو می شناخت، این حرف رو می زد؟
- هی فریدون! این بچه های ما بچه های ترسو و ذلیل نیستن که از ترس آخوند- پاسدارها قبول کنن برن قایم بشن توی دهات.

- نه، بگو اگه ترسو بودن، به این راه کشیده نمی شدن که بیفتن زندان.
- اینکه تو میگی «بچه باید گوشگیر پدر باشه»، بله، اما به شرطی که پدر حرف زور نزنه و حرف معقول بزنه و غیر از این، دیگه اون ایام هم گذشت که فهمیدگی و عقل فقط به سن و سال بود و بازغیر از این، آیا این بچه ها قماربازی کرده ئن یا عمل زشتی انجام داده ئن که ما نهیب شون بدیم و بشون بگیم چشمتون کور و دندتون نرم، باید پی حرف ما برین؟

- فریدون! غیر از اینا همه، فرض بگیر ما وادارشون بکنیم برن دهات و اونا هم قبول کنن، باز تو می خوای برن کدوم ده که خاطر جمع باشی در امن و امان می مونن؟ دهات اقوام ما سه تا که بیشتر نیستن: «قلعه زراس» و «دوبلوطان» و «گرگه ها»؛ قبول؟ قلعه زراس که دیگه از بزرگی به اندازه چشمه علی شده و خیلی از بچه های همونجا هم شده ئن پاسدار- بسیجی و پای بچه های ما که در بیاد اونجا، همون پاسدار- بسیجی ها لوشون میدن؛ دوبلوطان هم که سه تا از بچه هاشون پاسدار شده ئن و می مونه گرگه ها که چون یه آبادی کوچیکه و چون نزدیک دوبلوطانه و سر راه دوبلوطانه همون سه تا پاسدار زود پی می برن به جریان ما. پس از این لحاظ هم صلاح نیست اسم دهات رو بیاری.

چند دقیقه بعد موضوع دهات را هم مثل خود دهات پشت سر خود و به حال خود رها می کنند و مراد می گوید: «از قرار معلوم، چاره ما اینه که فعلاً" موقتاً" بفرستیم شون خونه یکی از اقوام، توی همین مسجد سلیمان یا

لالی یا اهواز یا جای دیگه. فکر بکنیم ببینیم می‌شه، نمی‌شه، چی...»
مکشی پیش می‌آید و میرزاخان و فریدون و غلام سرها را به زیر
می‌گیرند و نگاه جلو پا می‌کنند و مراد هم چشم را از آن‌ها رد می‌گیرد و
آنوقت هر چهار نفر، هم به قبول، هم به تردید، هم به شک، هم به بی‌میلی
به صدا می‌آیند:

- شاید بشه. خویه اگه بشه.

- بله، اما خودِ بچه‌ها قبول‌شون نیست باز.

- ها، زورشون میاد که بیکارن و توی خونه خودشون هم انگاری مهمونن و

انگاری خجالت می‌کشن تا چه برسه به جایی دیگه.

- خرجی میدیم بابا، که فشاری هم به اقوام نیاد. پس دیگه...

- نه، فکر نکنم بشه.

- لالی خویه و آسونه کار، اما چون محیط کوچیکه زود گیر می‌افتن.

- شاید مسجدسلیمان بشه، اما شهرای دیگه نه؛ چون خودمون باید

چشممون بشون باشه که آفتابی نشن گیر بیفتن.

- خرجی هم که بدیم، باز خودِ بچه‌ها راضی نمی‌شن.

- چرا؟ پس مگه...

- «چرا» نداره جانم! از خوبی خودشون نمی‌خوان فشار بیاد به خانواده.

- راستی! اگه قراره مسجدسلیمان باشن، پس دیگه چرا بفرستیم شون خونه

کسی که قبول نکنن؟ برای دو-سه ماه یه خونه‌ای کرایه می‌کنیم براشون.
ها؟

- درست میگه والله. این بهترین فکره.

- بهترین فکره، بله، اما برای دو ماه هم که توی یه محله‌ای باشن، باز

خیلی‌ها شک می‌برن که این چارتا جوون کی‌آن، چکاره‌آن، چه می‌کنن اینجا،
و همین خودش خطره.

- تو صحیح فرمایش می‌کنی عمو، ولی مسجدسلیمان که مثل شهرای

دیگه نیست که کوچه‌بندی-خیابون‌بندی داشته باشه؛ صد تا دره-نره و جای

پراکنده داره و می شه یه جای پرتی رو بجوریم که ...
- بله بابام، ولی ما فعلاً" کدوم وقت رو داریم که چنان جائی رو بجوریم
براشون؟ حرف، حرفِ تعجیلِ امروز و فرداس.
- بله، می دونم اما تا جائی پیدا بشه، چه عیبی داره که چند روز بمون
پیش خاله غلام یا برن توی کپر سکینه؟
- خوب میگه والله.

- خوب میگه، بله، اما ما چون چشممون از حرامزادگیِ این حکومت
ترسیده، می گیم شاید اگه پاسدارا اومدن سر وقت شون و پیداشون نکردن توی
خونه های ما، از پیشاپیش خبر گرفته باشن کی ها اقوام ما هستن و برن
اونجاها گیرشون بیارن.

- نه دیگه عمو، اینجور هم نیست که ...
- درست فرمایش می کنه. از این دُمبریده ها هر چی که بگی میاد!
و جریان تنها راه حلّ بجا مانده و قابل قبول چنان به وضوح در دسترس
قرار می گیرد که جواترین آن ها - غلام - هم متوجه آن می شود و به صدا
می آید: «پس حالا که اینجوره، چرا ما یه خونه ای کرایه نکنیم توی مالِ
گندلی براشون؟ از قضا خونه جفتِ خونه خودمون هم که خالیه و خونه آخری
هم هست و دیگه همسایه ای هم نیست که سردریاره به کار.»

به شور و گرمی به حرف چسبیدند و زود به قبول کامل رسیدند و قرار شد
«همین امشب» به چشمه علی به سراغ «علی داد» - صاحب خانه - بروند و کار
را تمام کنند و «همین امشب» بچه ها توی همین خانه بخوابند... و بعد، از
مشکلاتِ کار حرف زدند و حرفشان یکی شد و این شد که خانه دو اتاقه را
به اسم یک پیرمرد و پیرزن مریض حال دهاتی اجاره کنند و آب و غذا و غیره
را هم از روی دیوارِ نسبتاً "کوتاه بین خانه علی داد و غلام به بچه ها برسانند
و فقط بگذارند بچه ها شب ها برای هواخوری گشتی به احتیاط در همان
حدود بزنند و در پنهان کردنِ موضوع - هم از محله و دوست و آشنا و هم از
حکومت - همه یکزبان بگویند که بچه ها که با هم برای کار به بندرعبّاس

رفته بودند، به امارات رفته‌اند و در دویی کار پیدا کرده‌اند...
و رها شدنشان از قیدِ مشکل، آن‌ها را آزادانه و خوشحالانه متوجهِ حدود
و متوجهِ حدودِ غروب کرد و آن‌ها را متوجهِ حکمروائیِ تنهائی و پاکی و
بیگناهی و سرفرازیِ این بخش از هستی کرد و دیدند مایلند به جلوتر رفتن،
هر چه بیشتر به بغلِ همین - همین‌ها - بروند و هر چه بیشتر از حوزه ابرهای
اندوه و مرارت و مصیبت که آسمان شهر و محله‌هایش را در تمام بیست و
چهار ساعت پوشانده‌اند، دور شوند، دوری کنند... و در توجّهشان به همین حال
خود، متوجه شدند که تا همین جا هم که آمده‌اند خیلی دور شده‌اند و باید
برگردند و کار را صورت دهند...

وقتی رو پس کردند، میرزا خان خندید و سری تکان داد و نگاهِ مراد کرد.
مراد به لبخند گفت: «هاع عمو؟ چیزی به خیالت اومده؟»

میرزاخان گفت: «ها، خیلی دقت کردم به همین چارحدودِ آرام و خوب و
یه فکری اومد برام. می‌گم چطوره به بهانه یه مشت گاو و بز و گوسفند
خودمون و به اسمِ علفِ خشکه‌های همین حدود، بچه‌ها رو بیاریم همین جا و
یه سیاه‌چادری بزیم براشون و یکی از همین تپه‌ها و گاهگاهی هم بیائیم سر
بزیم بشون؟ اینجوری انگار بهتره و خاطرجمع‌تره!»

مراد و غلام و فریدون به گیرزدن بی‌اختیاری و به نزدیک کردن سرها به
همدیگر به خنده و با همان شور و گرمی به صدا آمدن برای راه حلّ پیشی به
صدا آمدند: «عالیه جان خودت این! زنده باد کَلّه عموم میرزاخان! ببینین!
ما چطور این به ذهن مون نرسید؟! اینجوری دیگه هیچ خطری نیست. ها، چند
ماه هم ممکن می‌شه که بمونن. حیوونا هم مفتی می‌چرن و خرج‌شون از
گردن مون بلند می‌شه. به بهانه گردش، مثل حالا، مرتباً هم میائیم سر
می‌زنیم بشون.»

میرزاخان به خاراندن سر گفت: «البته این نقطه جا خطر هم داره، ها.»

مراد به صدای گرفته گفت: «بله.»

غلام، همچنان گرفتارِ شوق، گفت: «چه خطری عمو؟ بچه‌های ما خودشون

دیگه چار تا مردن . پس ...»

فریدون گفت : «خطر که هست غلام. کژدم، مار، چک و جونور...»

میرزاخان گفت : «برای مار و کژدم چاره هست : می شه دو تا تخت بیاریم

براشون ؛ مطلب اینه که گرگ هست، خرس هست، گفتار هست.»

غلام گفت : «پس مگه همیشه یه خونه یا چند خونه از بختیاری های

خودمون توی سیاه چادر نمی مونن توی کوه و بیابون برای همین علف ها؟ آتش

روشن می کنن و جونور نمیاد نزدیک شون.»

میرزاخان گفت : «غلام ! بختیاری های خودمون آموخته این کارن و گرز

دارن و تفنگ سَرپُر دارن و غیر از این، همین زندگانی شونه . بچه های ما بچه

شهرن، ندیده ن این چیزا رو و سخته براشون.»

مراد گفت : «بله، البته از خرس و گفتار و افعی بدتر، آخوند و پاسداره

اما ما که فعلاً همون راه چاره رو جسته ایم که شاید بهتر از همه چی باشه و

شاید صحیح نباشه که بیان توی بیابون و یه خطری متوجه شون بشه . اما باز

من تابع شما هستم هر چی بگین.»

غلام گفت : «من هم میگم چشم، اما نقل تنهائی و بچه شهری بودن شون،

ممکن می شه که یکی از ما شب بیاد بمونه پیش شون، هرچند که خودشون

بدشون میاد و قبول شون نیست.»

مراد گفت : «البته که بدشون میاد. بچه هایی که رفته ن توی دهن آخوند

و پاسدار و نترسیده ن، آیا می ترسن بیان بخوابن اینجا؟ این، وگه نه من

خودم می تونم هر شب پیام بخوابم پیش شون.»

میرزاخان به غیظ گفت : «حضرات ! برای اینکه بفهمین چه روزگاری شده و

چه به سر این مملکت اومده، فقط نگاه بکنین به حکایت همین بچه های ما!

هر چارنفرشون چند سال پیش دیپلم گرفتن و بجای اینکه استخدام بشن جایی

و عیش دنیا رو بکنن و ما هم از پرتوشون یه زندگی بهتری بکنیم، به خاطر

مردم خواهی و به خاطر اینکه گفتن ظلم نباید باشه و مردم باید به رفاه و

خوشبختی زندگی بکنن، گرفتن شون و یه سال و یه سال و نیم و دو سال

کردن شون توی هلفدونی تا آزاد شدن و باز به این هم راضی نیستن و باز معلوم نیست به چه خیالی می خوان بگیرن شون! خب! ظلم اینجور و بیشرفی اینجور کی و توی کدوم تاریخ وجود داشته؟»

غلام و مراد و فریدون به حرارت گفتند:

- پس چی؟

- همینه جانم!

- توی هیچ تاریخی نبوده چنین چیزی!

- وقتی که آخوندا حکومت بکنن و لات ها و چاقوکش های سابق حکومت

بکنن، باید هم به چیزی بشه بی نظیر در دنیا و تاریخ همه روزگارا!

- وقتی که آدمای نادان، انقلاب به اون خوبی رو بستن به دُم یه آخوندی

و بنا کردن به «خمینی خمینی» کردن توی خیابونا، باید هم که اینجوری

می شد و هیچ تعجبی نداره که اینجوری شد!

- بله، تعجب اصلاً درکار نیست و.. - عموم میرزاخان! - علی الخصوص تو

حتماً یادت میاد که چندماه بعد از انقلاب توی همین مسجد سلیمان چی شد؛ یعنی

یادت میاد که تمام همون چند نفری رو که موقع انقلاب پایه گذار و رهبر تظاهرات

بودن، چه با بهانه و چه بی بهانه گرفتن زندان شون کردن یا اخراج و دربدر و

فراری شون کردن. چرا؟ برای اینکه ترس داشتن از شون. بعد هم که بیشتر زور

گرفتن، شروع کردن به گرفتن ها و اعدام کردن ها تا روز امروز که می بینیم ...

.....

.....

دو روز بعد پیش از طلوع صبح، دو پاترول به مال گندلی برای دستگیری

هشت نفر می روند و فقط یک نفر به چنگشان می افتد. چهار نفر از هشت

نفر، همان چهار نفری هستند که دیگر در خانه علی داد جا گرفته اند...

✱

✱

صبح جمعه، یعنی «روز ملاقات» است و ساعت از هشت گذشته است که آدم‌هایی یا تک تک یا به صورت زن و مرد یا به صورت خانواده‌هایی چند نفره به پای سریالائی زندان‌ها می‌رسند و رو به بالا می‌گذارند. ملاقات از ساعت نه شروع می‌شود و چون جمعه پیش «ملاقات ممنوع» اعلام شده بود، حالا کسانی به بی‌اختیاری خود را زودتر رسانده‌اند؛ یعنی به بیفایدگی خود را زودتر رسانده‌اند. ساعت به حدود هشت و نیم که می‌رسد، جریان سریالائی به جریانی متصل‌تر و فشرده‌تر و درازتر می‌رسد که تقریباً تمام عرض و بیشتر طول جاذبه را می‌پوشاند. هم جریانات کوچک دقیقه‌هایی از ساعت هشت گذشته و هم جریان فشرده و دراز حدود ساعت هشت و نیم صورت جریان آبی عجیب را پیدا می‌کنند که بیشتر تاریک و سیاه به خاطر گذر از زمین‌های آلوده زندگی، گاهی به بریده بریدگی و ناتوانی و گاهی به فشردگی و همهمه، سریالائی سرنوشتی عجیب‌تر از خود را می‌پیماید تا به تلمبارشدنی در پهنه فراز بلندی، خود را به آرامش و امیدی جانشین‌ناپذیر برساند و پس از یکی-دو ساعت چرخ بزند و سرازیری تند سریالائی را با صداهای خود-صداهائی که بیشتر صداهای اندوه و بیم و کمتر صداها و زمزمه‌های امیدواری باشند- بپیماید و در پای سرازیری، بی‌فرصت کپه شدن تازه راه بیفتد و شاخه شاخه شود و راه کوچه-خیابان‌ها را در پیش گیرد و برای هفته‌ای به سکون بیم و ذراتی از امیدواری برسد تا باز با تمام شاخه‌های خود راه بیفتد و به پای بلندی «مقدر» برسد و حکایت خود را همچنان تکرار کند...

حالا کپه دایره مانند «آب» - کپه دایره مانند آدم‌ها - در سمت چپ پهنه بلندی جا گرفته است و در ریزش جریانات تازه، بزرگتر می‌شود و موج‌های کوچکی که به سطحش می‌آیند، موج‌های پایدار علاقه و موج‌های گذران امید و موج‌های پایدار بیقراری و نگرانی هستند. دیگر آنکه «آب» - آب وجود آدم‌ها - در پای یک بلندی چند متری جا گرفته است که روی پهنای خود یک زندان را - آشپزخانه و سلول‌های درسته را - دارد. هرکدام از آدم‌های

کپّه، فاصله به فاصله به بیطاقتی یا به بی‌اختیاری سر را بلند می‌کند و نگاه لبّه بلندی - نگاه دیوار کنگره‌دار - می‌کند... بلندی قامت پاسداری مثل داری به لبّه بلندی می‌رسد و نگاه زیر پا می‌کند و به طرز ناجوری می‌خندد و سر تکان می‌دهد. ده‌ها جفت چشم نگاه و خنده و سر تکان دادن او را نگاه و خنده و سر تکان دادن غرور و تحقیری معنی می‌کنند که متوجّه دست و پا شکستگی و بی‌زوری و حقارت جمع‌خودشان شده است. پاسدار در دنباله‌خنده‌اش که دهان گشادش را به شیار بزرگی مبدّل کرده است، به خاراندن پس سر می‌چرخد و ناپدید می‌شود. آدم‌هائی که نگاه و خنده و سر تکان دادن و سر خاراندن او را دیده‌اند، چه به احتیاط و چه به بی‌احتیاطی - یعنی چه به صدای آهسته و چه به صدای بلند - به حرف می‌آیند:

- آ! هی خدا!

- دیدین؟

- خنده‌ش رو دیدین؟

- خنده‌هاشون!

- خنده‌ش و سر تاب دادنش رو دیدین؟

- بله، خنده‌ش به خواری ماس!

- حق دارن!

- بله، وقتی که مردمی آبرومند سبک و تُنک شده باشن، همین می‌شه!

یعنی باید هم که آدمای دوپولی بخندن بشون!

- نیش‌ها رو دیدن چطور فق کرد با اون ریختش و سر و پوزش؟!

- چه نقش قشنگی هم شد وقتی خندید!

- عیب نداره، سر نبندین برای این چیزا. از این چیزا بسپاره توی این

دوره!

- راست میگه. آدم بی‌معنی البته خنده‌هاش هم بی‌معنی‌ان و هر بچه‌ای

هم اینو می‌فهمه. یعنی ما نه بچه‌هامون و نه خودمون نه دزدی کرده‌ئیم و

نه کسی رو کشته‌ئیم که سروکارمون افتاده با اینجا و افتخار هم می‌کنیم،

هرچند هم که اینا خودشون رو بززن به خنده - خریک و مسخره!
- بله، اما باز آدم می‌ترکه وقتی که این حسابا رو می‌بینه! شما ببینین
توی این جماعت چند تا آدمِ بزرگسال و محترم هست؛ اونوقت اون لکلک
مسخره‌ش می‌شه به همه و می‌خنده و سر تاب می‌ده و بعدش هم کون رو
می‌چرخونه طرفشون و میره!

- بله آقام، والله یه دوره‌ای شده که مرگ یه نعمته برای آدمای آبرومند و
حیف که مرگ نمیاد بیره راحت‌شون بکنه! یعنی البته آدم توی زندگانی باید
طاقت داشته باشه توی هر سختی و پیشامدی ولی این وضع این دوره غیر از
وضع همه دوره‌هاست و آدم هرچی هم که خوددار باشه باز نمی‌تونه طاقت
بیاره!

و حرف‌ها را زود تمام می‌کنند چون می‌بینند هرچه گفته‌اند و هرچه
بگویند، بیشتر لطمه به خودشان است و بیشتر خودشان را پیش خودشان
دردمند می‌کند و خوار و زار می‌کند...

گرما هم مثل آفتاب حاضر شده است و وقتی که حدود ده دقیقه به نُه
مانده است، دو پاسدار روی لبه بلندی پیدا می‌شوند و پاسدار کوتاه‌تر صدا
می‌کند: «رئیس زندان گفته بتون خبر بدم که ملاقات نیست و برین
خونه‌هاتون!»

صداهای ناباوری و درد و خشم و نفرت روانه بالا می‌شوند: «ووی!
چی ح؟! هی آقا میگی چی! مگه این ممکنه؟ مگه می‌شه که این هفته هم
ملاقات ندن؟ شوخیت گرفته بامون یا...؟ نگي اینوا یعنی دو هفته هم مگه
می‌شه ملاقات ندین؟ پس چرا آخه؟ جای چی؟ برای چی؟»

پاسدار گفت: «(برای چی) نداره و دستور دادگاه و ما مأموریم و
برطبق دستور کار می‌کنیم. شاید دادگاه بجای دو هفته، ده هفته هم نخواست
ملاقات بده!»

مردی سروگردن پیرش متوجّه بالا، صدا کرد: «آقا! آیا اینی که تو
فرمایش می‌کنی، غیر از حرفِ زوره؟»

صدای گرفته زنی سالمند از پشت سرِ پیرمرد گفت: «همینه! حرفِ زور مگه دیگه شاخ داره یا دُم داره؟!»

پاسدار گفت: «حالا فرض بکنین حرفِ زوره؛ هرکاری که از دست تون میاد کوتاهی نکنین!»

بیشتر آدم‌ها از حرف زن و مرد و جوابگوئی پاسدار دوری می‌کنند و متوجه اندوهی شده‌اند که در دلشان روان شده است و حرف را برای کسانی می‌گذارند که نمی‌توانند جلو خود را در گفتن بگیرند.

صدای کامل‌مردی می‌گفت: «هی آقا! تو یه دم نگاه بکن به من بی‌زحمت! جای شما اون بالاست و جای ما هم البته این پائینه، اما - عزیزم! - این درست نیست که کسانی که زور داشته باشن و زورشون بره به یه کسانی، اینجور بشون بکنن که شما با ما می‌کنین! ما بعد از دو هفته فقط درخواست مون اینه که پنج دقیقه چشممون بیفته به بچه‌هامون؛ چرا شما قبول تون نیست و راضی هستین به زجر ما؟»

پاسدار که حرف را حرفِ خیلی معنی‌ها - یعنی حرفِ تمام معنی‌ها - یافته است، به ناراحتی می‌گوید: «گفتم که دستور دستور دادگاهه نه دستور ما.» پاسدار بلندتر رویش به همقطارش، گفت: «بابا! بیا بریم! بحثِ چی داری با اینا!»

چند صدای نفرت و غیظ مثل چند صدای غرّش از گلوهای درآمدند: «آ!»

پاسدار کوتاه‌تر گفت: «ما کار داریم و باید بریم؛ شما اگه دل‌تون می‌خواد وایسین زیرآفتاب، وایسین، چکارتون داریم.»

و خواست به رفتن پا بردارد که چند صدا - صداهای غیظ یا بیچارگی یا زاری - درآمدند: «پس چی‌ا؟ پس میوه‌ها؟ پس میوه‌ها رو بگیرین اقلا». پس میوه‌ها رو اقلا" بگیرین که باز به کول نگشیم ببریم شون.»

چشم پاسدار کوتاه‌تر به ده‌ها جفت چشمی که چشم‌های سنجش و قضاوت و نفرت بودند و چشم‌های آینده بودند، دهانش کمی به همین معنی‌ها باز، به

دست و پا شکستگی و ناتوانی صدا گفت: «میوه و چیز هم اکیدا» دستور داده‌ئن نگیریم. حتی دارو هم نمی‌تونیم بگیریم برای مریض‌ها، چون دستور از بالاست!»

و به سرعت عقب می‌گشت و همقطارش هم عقب می‌گشت؛ یعنی ناپدید می‌شوند.

آدم‌ها در به راه افتادن ناامیدی، بجای پراکنده شدن، اول به بی‌اختیاری جمع می‌شوند تا سر و بال بدبختی و اندوه خود را به تسکین سر و بال بدبختی و اندوه همدیگر رسانده باشند. وقتی به پا برداشتن، چشم‌ها هنوز چشم‌ها را می‌جویند، برای رسیدن به جاده چون باید از کناره کیوسک نگهبانی رد شوند، زن‌ها صداهای نفرین و ناسزا را کوچک می‌گیرند و مردها صداهای خشم و نفرت را کوچک می‌کنند. به قالب جریانی تیره و سست و کند به جاده می‌رسند و سرازیر می‌شوند و به صورت جریاناتی پس و پیش در می‌آیند که معلوم است تا مدتی از همدیگر جدائی ندارند و تا به کلی از همدیگر جدا شوند، باید بارها بهم برسند و از هم رد شوند...

مربوط به دنباله جمع، صدای خشمناک زنی بلندقد و سفید بصره بلند شد: «های! ببینین مردا چطور جلوتر از زنا کشیده‌ئن به راه و دیرشونه که برسن خونه! ای برادر! ای مردا! پس یعنی می‌شه اینی که این جونورا می‌گن و به سر ما میارن؟ یعنی شما نباید یه کاری بکنین؟»

بیشتر حرکت خط دراز آدم‌ها در جلو و میانه کند شد یا متوقف شد و غیر از کسانی که سرگرم گفتن بودند، باقی گوش تیز کردند.

در خلُق و خوی این جماعت که تقریباً "تماماً" جماعتی بختیاری است، همه چند صدائی که اول پیدا می‌شوند، صداهای زن‌ها هستند:

- راست میگه والله!

- معلوم نیست مردا هم چی بشون شده که ...

- ای خواهرم! مردای بدبخت چه از دست شون میاد؟ مگه دوره اوله که

مردا یه همتی بکنن؟

- ها، پس مگه دیگه کسی قدرت داره حرف بزنه؟

- تو بگو چه می‌تونن بکنن تا بکنن!

- البته این بدبخت هم فشار میاد بش که اینو میگه!

مردی میانسال با هیکل استخوانی، ایستاده و دست‌ها به پشت، در نزدیک شدن زن، گفت: «ای خواهرم! دل همه ما خون شده، اقلاً تو دیگه بدتر خون به دل مون نکن! یعنی آیا تو راست میگی نمی‌بینی چه خبره که اینجور میگی؟»

و مردی تنومند به برگشتن از میانه و نزدیک شدن به زن، گفت: «ای خواهرم! این حکومت کاری کرده که همه - چه مرد و چه زن - دست از خودشون و زدن و همه هم دیگه دست از خودشون برداشته‌ن چون می‌بینن اگه حرف بزنن، می‌گیرن میارن شون همین بالا و می‌چپونن شون توی سوراخ‌ها یا می‌کُشن شون! پس به قول این آقا، در وقتی که ما خودمون پُر دل مون درده، تو هم بیشتر درد نکن به دل مون!»

آدم‌هائی شروع می‌کنند به وزنِ حرمتِ حرف‌ها پا بردارند و چشم بدوانند و رعایت کنند. زن و مرد میانسال و مرد تنومند جلو درنگ و کندی خود و دیگرانی را می‌گیرند و همراه جریان پا برمی‌دارند. زن که در خطاب به زن‌ها گفته بود: «می‌دونم. من نمیگم مردا یه حرفی بزنن که بیخود سرِ خودشون رو بندازن به خطر، منظورم چیز دیگه‌تیه»، به فرصتِ جواب دادن به دو مرد، گفت: «برادرا! برادرا! من خیر از بچه‌هام نبینم اگه بخوام دل شمارو بدتر خون بکنم یا بخوام باز درد بذارم روی دردای شما؛ من حرفم به اینکه که اون جونورا این طرزی که به ما می‌کنن و این طرزی که حتی غیر از قانون خودشون رفتار می‌کنن، اگه ما هی هیچی نگیم و هی به دل بکشیم، باز بدتر می‌کنن و من...»

چند نفر با دل‌های پُر می‌خواهند تصدیق کنند و چیزی نمی‌گویند چون زن‌های اولی و مرد میانسال و مرد تنومند به صدا آمده‌اند:

- چه بکنن آخه؟

- چه بکنیم؟
- تو که نمیگی چه بکنن!
- «قانون»! قانون کجا؟!
- قانون دستِ خودشونه.
- نه، بگو خودشون قانونن!
- بله، میگن: «اول قانون مون اون بود و حالا اینه و هرچی دل خودمون می‌خواد می‌کنیم»؛ چه می‌شه بگیم و چه می‌تونیم بگیم؟
- صدای زن به غیظ گفت: «بابا! می‌دونم، من می‌خوام بگم معلوم نیست چه خیالی دارن که اینجور می‌کنن. یعنی میگم در وقتی که نه ما و نه بچه‌های ما که توی زندانن شلوغکاری نکرده‌ئیم، چرا نمیدارن ببینیم شون؟ بالآخره یه حسابی هست و یه نقشه‌ای دارن که این رفتار رو می‌کنن. می‌خوام ببینم آیا این خیال خودِ شما رو نگرفته؟»
- تصدیق کامل این حرف در دل همان زن‌ها و همان مردها جا می‌گیرد و در دل خیلی‌ها جا می‌گیرد و همان زن‌ها و همان مردها با صدای شکست - با صدای اعتراف - به صدا می‌آیند و صداهائی دیگر با قوتِ صداهای تصدیق و با قوتِ صداهای بیچارگی به حرف می‌آیند:
- بله، درست!
- شاید هم یه خیالی داشته باشن.
- والله همینه و دیگه هیچی!
- همین هم هست، و گه نه چی؟ چرا اینجور می‌کنی؟
- نخیر، والله تا یه نقشه‌ای نداشته باشن اینجور نمی‌کنن!
- اگه به این معلوم نده که یه خیالی دارن، اما به این که شروع کرده‌ئن به گرفتنِ زندانیای پیشی، معلوم میشه.
- بله، قبول، اما باز حرف میاد روی اینکه چه می‌تونیم بکنیم؟
- بله، یعنی کاری از دست‌مون ساخته هست و نمی‌کنیم؟ مردم رو خوار و ذلیل و علیل و خوف به جون کرده‌ئن و دیگه کسی قدرت نداره که نفس

هم بلند بکشه !

- کسی هم اگه حرف بزنه، غیر از اینکه می گیرنش و می گشنش ؟
واقعیت با شعله تازه ای که کشیده، جمع آدم ها را با بی اختیاری به
فشاردگی دایره واری می رساند و وادارشان می کند به امر مصیبت آمیزی توجه
کنند که امکان داشت به سراغشان - به سر بچه هایشان - بیاید. سرازیری تند
در ذهن ها شکل سرازیری مرگبار احتمال را می گیرد و اینکه ناگهانی و
بی اراده قدم ها را محکم و کوتاه می کنند، مجاز جلوگیری از خود در غلتیدن
به «این سرازیری» می شود...

از دوردست پائین و پائین های شهر، حجم دایره وار جمع در زیر آفتاب و
در سرازیری جاده و شانه های خاکی دو طرف جاده مثل آشوبی سیاه با
لگه های زخم مانند کمی روشن تر از سیاه به نظر می رسد که شتابان سرازیر
شده است تا همه محله های شهر را مثل خیزاب هایی از شوربختی عمومی و
مثل اعلام شتامت سراسری زندگانی بپوشاند و زمین های تاکنون برکنار مانده
شهر یا حدود شهر را آلوده خود کند. اتومبیلی سفید رو به سریالائی
می گذارد و حجم سیاه را مثل دُمکی می درد و چرکش را برمی جهاند و چیزی
از اثر چرک و درد را به دل ناظرین دوردست می رساند و دور می شود و
دریدگی بهم می آید و دل ناظرین دوردست بهم نمی آید...

زن بلند قد و سفید بشره به صدا آمده بود: «چیزی که به فکر من رسیده
اینه که بجای اینکه دست و دل ناامید بیفتیم به راه و بریم خونه، و توی
خونه هم فکر و خیالات ول مون نکنه و هی زجر بکشیم، بریم بست بشینیم
جلو زندان و دادگاه و بگیم تا ما بچه هامون رو نبینیم، از اینجا رد نمی شیم،
چه بگیرین مون، چه بکشین مون!»

صداهائی به جواب پیدا شدند:

- والله درست میگه بیچاره !

- والله حق میگه !

- بله، به سگ قسم اگه بگیرن بکشن مون بهتره تا همین زندگانی !

- حق میگه، بله، اما وقتی که نمی شه چی ؟

- بله، وقتی که ثمر نداره چی ؟

- چطور ثمر نداره ؟ میگیم اگه نمیدارین بچه هامون بیان ببینیم شون، پس ما رو هم ببرین بندازین توی همون سوراخی ها پیش اونا که اقلاً پیش همدیگه باشیم !

- حرف این زن درسته و غیرتش هم از غیرت خیلی از ما مردا هم بیشتره اما ما اگه این کار رو بکنیم، فایده که نداره هیچ، شاید بیشتر هم لطمه بزنه به بچه هامون .

- غیر از این، فرض بگیرین ما بریم بشینیم همونجا و هیچی نگیم - که یعنی البته هیچی هم نمی تونیم بگیریم !- اونا هم هیچی نمیگن بمون و کاری به کارمون ندارن تا اینکه زیر آفتاب بسوزیم و مجبور شیم باشیم بریم پی کارمون !

- بله، حرف این مردا درسته . کار باید حساب داشته باشه و گه نه فایده چی داره .

- ای مردم ! به سگ قَسَم توی تمام دنیا و توی هیچ تاریخی یه مردمی اینقدر خوار و زار نشده ئن که ما شده ئیم !

- پس چی !

- قریون همون زبونت !

- البته، و این تعجبی هم نداره چون مفتخور و لات و بی پدر-مادر شده ئن حکومت و توی تمام دنیا هرگز چنین چیزی نبوده تا اونجائی که ما خبر داریم !

- حرف این خانم محترم درست بود به شرطی که دو هزار نفر-سه هزار نفر یه آب و نونی می آوردن و تمام همین بلندی رو به نشستن سیاه می کردن و می موندن تا دو-سه روز و اون موقع دیگه نه می تونستن همه رو بگیرن و نه می تونستن همه رو بگشن و یه نتیجه ای هم داشت.

- بله، بله، فرمایش این آقا درسته. اگه زیاد بودیم و بست می نشستیم، یه

حسابی می کردن و یه محلی میذاشتن، اما...
 - بابا! این حرف و نقل ها فایده ندارن؛ اونا تا یه دردی نداشته باشن، اینجور نمی کنن و میل هم میل خودشونه، همونطوری که تا حالا بوده!
 - بله، حتما" یه خبری شده و ما خبر نداریم...
 - پس چی. شما کی به یاد دارین که دو جمعه پشت سر هم ملاقات نداده باشن؟

- درسته. اصلا" همین حالا که ما داریم این تعریفارو می کنیم، اونا خدا می دونه چه می خوان به سر بچه هامون بیارن که اینجور نمیدارن ملاقات باشه!

- شاید هم یه منظوری داشته باشن برای یه پاره ای از زندانیا و شاید هم یه حرفای شومی که پخش شده توی مسجدسلیمان، اهواز، راست باشن!
 - این حرفا خوبی ندارن بابا!

- راست میگه، این حرفای بدشگون رو ول کنین و مُرغوا نزنین!
 صدای ناگهانی گریه-مویه زنی مثل موجی سیاه و شوم از فراز سرها گذشت و پرده حرف ها را درید و پرده ای را از روی حرف اصل کاری برداشت و علامت مشخصه مصیبتی شد که شاید در راه بود و به آن ها نزدیک می شد. جمع، به گیرزدن و فشرده شدن می رسد و غالب چشم هایش را متوجه زن می کند که کناره گرفته است و نشسته است و چند زن، نشسته و ایستاده، دَورِش را گرفته اند و دارد از ته دل و از ته مغز سر شیون می کند...

چند دقیقه بعد جماعت به صورت آبی که انگار نه در سرازیری بلکه در ناهمواری و سربالائی در حرکت باشد، به کندی و سستی شروع به چکیدن به پای بلندی می کند و به کم رمقی روی صافی زمین به حرکت در می آید و به زودی شروع به شاخه شاخه شدن می کند... و در وقتی که به نیمساعت یا به کمتر یا خیلی کمتر از نیمساعت می رسد، آدم های شاخه ها چه با پای پیاده و چه با ماشین به محله ها می رسند و مثل ماشین، بیهوش و بیگوش، راه می روند و می گذارند چیزی، چیز، مثل موتور ماشین در سرشان بغرد و

همان را، همان یک معنی را، مکرر کند و پاره‌ای از آن‌ها یا متوجه نمی‌شوند یا دیر متوجه می‌شوند که کسی یا کسانی به آمادگی برای همقدمی و همدردی با آن‌ها، به آن‌ها نزدیک می‌شود، می‌شوند...

✱

✱

«کریمی» - سرکارگر ساختمان‌های پنج طبقه تکمیلی در محله ارتشی «نفتک» - غروب به خانه می‌رسد و قیافه‌اش گرفته و تاریک است و حتی بچه کوچکه هم که به بغلش می‌آید، خوشحالی و خنده‌روئی به او بر نمی‌گردد و حتی با دائی خود - که پس از هفته‌ای به دیدنشان آمده است - برخلاف همیشه به گشاده‌روئی و علاقه‌رویوسی و خوش و بش نمی‌کند و فقط به توضیح خلق خود می‌گوید: «یه خبر و اخباری رو شنیده‌م که بدتر از همیشه از زندگی سیر شده‌م...»

در اتاق بزرگ پذیرائی، خودش و مادرش و دائی و دو پسر ده - چهارده ساله‌اش روی مبل‌ها می‌نشینند. زنش سفره را روی یکی از قالی‌ها پهن می‌کند و مادر شوهرش بچه کوچکه را به بغل یکی از پسرها می‌دهد تا برای آوردن شام کمک کند.

«دائی» می‌گفت: «البته هنوز که تعریف نکرده‌ئی که چه شنیده‌ئی، اما تو - برزوا - خدا خیر بت بده، همیشه برای هر چی که بشه فکری می‌شی و بی ثمر خودت رو از بین می‌بری.»

کریمی گفت: «نه، نه جان خودت این دفعه جریان از زمین تا آسمون فرق داره و قضیه...»

و مادرش که به درگاه رسیده بود، به رو چرخاندن به برادرش، گفت: «ای سیاوش! می‌دونی که همه همیشه همینو بش می‌گن و باز مگه خیال می‌کنی فایده داره؟ کسی رو دیده‌ئی غیر از این، که خانواده به این خوبی داشته

باشه، خونه-زندگی به این خوبی داشته باشه، کار و درآمدِ حسابی و عزت و اعتبار داشته باشه و اونوقت بجای اینکه آرام و آسوده جا بگیره و خوشی و عیش دنیا رو بکنه، هی بشینه غصه باقی رو بخوره و هی گوشتِ تن خودش رو آب بکنه؟»

کریمی به ناراحتی گفت: «ای ننه! تو یه زنی هستی قدیمی و دائم هم نشسته‌ئی توی همین حیاطِ در و بُن بسته و خیال می‌کنی حالا هم مثل ایام قدیمه که برای آدم فقط زن و بچه و خونه-زندگی و پول و پله مهم باشه!» مادرش گفت: «بابام! من قبول دارم که قدیمی و بیسوادم و سر هم در نمیارم به کارِ این مملکت و این روزگار، اما اینجا فقط میگم تو که با سواد و روشنی، آیا باسوادی و روشنی همینه که بی‌ثمر خودت رو از فکر و غصه از بین ببری؟»

کریمی گفت: «انگار آدم دست خودش که...»
«سیاوش» گفت: «ماه طلا! تو بذار ببینم چشه. انگار خیلی ناراحته.»
«ماه طلا» به حال بیرون رفتن از اتاق، حرفش را خطاب به پسرش تمام کرد: «باز خودت بهتر می‌دونی بابام. ما...»
سیاوش گفت: «پس بگو برام ببینم چی شده آخه.»
- نه خالو، حالا بذار تا بعد از شام که اقلا" اگه اشتهای خودم کور شده، اشتهای شما رو هم کور نکنم!

سیاوش به جلو کشیدنِ خود روی لبهٔ مبل، بالاتنهٔ بلندش را سیخ گرفت. معنای موهای انبوه و سفید سرش در برابر معنای کم‌چین و چروکی و سفیدیِ چهره و بقاعدگیِ دماغ و درشتیِ چشم‌هایش پس می‌کشید. به پسر خواهرش زل زد و به مهریانی لبخند زد و نگاه و لبخندِ مهریانی او را دریافت. هر دو همدیگر را خیلی می‌خواهند. گفت: «ای سیاه-لاغرو! اشتها مون رو که نگفته کور کردی رفت؛ دیگه دیرمه بشنوم چی شده!»

- نه، نه جان خودت. بعد از شام. تو فعلا" بم بگو کیومرث چرا نیومد همراهِات؟

- امروز بعد از ظهر رفت خونه گهر.

شام می‌خوردند و پس از شام سیاوش ترجیح می‌دهد روی فرش بنشینند و خودش و کریمی تکیه‌ها را به دیوار و بعد به بالش‌ها می‌رسانند و پسرها - سینی فنجان‌های چای به دست بزرگترشان - می‌آیند می‌نشینند و مادر کریمی هم بچه کوچکه به بغل، می‌آید روبروی برادر و پسرش می‌نشیند. سفیدی چهره و بلندی قامتش به برادرش رفته و سفیدی و ظرافت دو پسر به مادرشان رفته و فقط بچه کوچکه مثل پدرش سبزه است. یک کولرگازی ناپیدا در پشت مبل‌ها، کار می‌کند و هم اتاق را به خوبی خنک می‌کند و هم ذهن‌ها را به آرامش و خوشی می‌کشاند. کریمی هم مثل سیاوش پاها را دراز می‌کند و با کش آوردن به پاها آرزو می‌کند که کاش «خبر و اخبار» امروز را نبود و ساعاتی را به خوشی و دلشادی می‌گذراندند... و متوجه به چشم توجه و انتظار دانی و مادر و همسرش، به حرف می‌آید: «خانواده نجات‌علی رو نه فقط ما، بلکه تمام مردم این چشمه‌علی می‌شناسن و همه می‌دونن که در زمان شاه اول‌ها با گردن کلفتی و دزدی زندگی می‌کردن تا اونکه مقاطعه‌کاری شرکت نفت رو ورداشتن و ثروتمند شدن و بعد از انقلاب هم که باز تا مدتی مقاطعه‌کاری‌ها رو ورمی‌داشتن تا اینکه سابقه‌شون رو شد و یه خُرده دست‌شون کوتاه شد و حالا هم که نورمحمد شون شده پاسدار، باز مردم باید به خاطر نورمحمد ازشون بترسن! پسرعموی شما، انگار زن قحط بود، دختر از این خانواده گرفت و دیدین هم که چطور همه عمر خون به جگر و بدبخت و آواره‌ش کردن و خلاصه این خانواده به خاطر همین قوم و خویشی، همه جا به اسم اقوام، خودشون رو می‌چسبونن به ما و مایه سرشکستگی ما می‌شن. امروز بعد از ظهر همین آقا نورمحمدخان شون اومد پیشم سر کار و رو زد برای یکی از اقوام زنش که بذارمش سر کار و من هم با مهندس صحبت کردم و درست شد و بعد توی دفتر نشست پیشم و چون زندانبانه، ازش سؤال کردم: «چرا دو هفته‌س که ملاقات نداده‌تن. خانواده امیرحسین خیلی ناراحتن. جریان چیه. منظور چیه» و چون می‌دونین که این

آدم از همون کوچیکی تا حالا سبکسر بوده و هی الکی و لکی می خنده، دیدم خندید و بعد گردن رو خاروند و اونوقت دراومد گفت: «اگه یه وقتائی پیشامدهای سختی بشه و نتونم راجع بشون پیش احدی و حتی پیش برادرای خودم هم حرف بزنم، اما با اطمینانی که به تو دارم برای تو تعریف شون می کنم، با اینحال این دفعه یه چیزی شده که فرق داره با همیشه و نباید احدی ازش خبردار بشه چون حساب پشت پرده جمهوری اسلامی و لطمه می خوره اگه راز فاش بشه واونوقت دیگه ول کن یقه کسی نیستن که این حرف رو بلند کرده باشه» و گفت: فقط همینقدر بت بگم که موضوع فقط این نیست که دو هفته س که ملاقات نداده ئن و موضوع اینه که دیگه هیچوقت ملاقات نمیدن!». گذاشت دانی و مادر و زنش با حرف های حیرت و نگرانی به صدا آمدند و تمام کردند و گفت: «من البته می دونستم که داره تعارف بار من میذاره و هم از سبکسری خودش حرف پیشش نمی ایسته و هم به این خاطر که از تعریف بدبختی و عذاب مردم و جوونای مردم به دست پاسدارا و آخوندا کیف می کنه. بش گفتم: «تو با این حرفی که زدی چون پای اون پسر اقوام ما هم در میانه، اگه نگی موضوع چیه منو سخت ناراحت می کنی؛ پس اگه راست میگی که به من اطمینان داری، بگو برام هر چی رو که می دونی»، گفت: «این جریان جریانیه که حتی پاسدارا هم چیزی راجع بش نمی دونن و من هم به خاطر قوم و خویشی با معاون سپاه از او این جریان رو فهمیدم، اما باز می خوام برات بگمش و اگه نمیگمش، برای اینه که وقتی بشنوی چیه، خیلی خیلی ناراحت می شی؛ یعنی تو گفتی اگه من نگم موضوع چیه خیلی ناراحت می شی، اما باز این ناراحتی تو بهتره تا من بگم چیه و خیلی بیشتر ناراحت بشی»، بش گفتم: «نه، بهتره برام بگی هر چی هست چون اگه نگی، بعد هزار تا فکر و خیال منو می گیره و بدتره»، خب، گفت: و چیزی رو گفت که عقل آزم بری شد و روح از بدنم پرواز کرد و شاید اگه از هوش نرفتم به این خاطر بود که به خودم گفتم: «حرف راست رو نباید از پاسدار توقع داشت و بخصوص حرف راست رو از این جفله باور نکن که از

اون خانواده برخاسته شده»، اما با اینحال نتونستم آرام بگیرم و برگردم سرِ حالِ خودم...»

سیاوش و گُل طلا و زنِ کریمی با بیقراری دست از فنجان-نعلبکی برداشتند و شق شدند و به بیقراری به همدیگر نگاه کردند و به صدا درآمدند: «خاب؟ چی؟ ای داد و بیداد! پس مگه چی گفت که تو...؟ نکنه یه خطری اون جفله بدبخت رو هم گرفته که ... پس اون نحسِ ناس چرا باید پیدا بشه پیشِ این بیچاره مردم خواه و پاکدل که ... هر چی میگه راجع به اون خاندان، حق داره؛ فقط نحوست ازشون می باره و دیگه هیچی! پس بیچاره حق داشت که ... بذارین بگه!»

کریمی که به بیقراری وول می خورد، گفت: «گفت: به خاطر حمله منافقین - که مجاهدین باشن - امام خیلی عصبانی شده و دستور داده که در تمام ایران همه زندانیان رو یکجا اعدام کنن!...»

صدای جیغ بلند و کشیده زن ها به صورتِ «ووی» درآمد و هم بچه کوچکه و هم پسرها را تکان داد و سیاوش به رک کردن گردن و چشم ها، به صدای غیظ و ناباوری صدا کرد: «بابا! چی میگی تو جان خودت؟!» و به شدت وول خورد و چهره پسر کوچکه بی تکان به پدر متوجه شده و دهان پسر بزرگه نیمه باز مانده و چشم های بچه کوچکه به مادر و دیگران چرخیده و می چرخد و زن ها شروع به صدا کردن کرده اند: «ای قیامت! ای دخیل! ای بابا! پس...»

که صدای کریمی زورِ حرف ها را از دست شان گرفت: «نه، بذارین یه دم! اوّل اینجوری گفت اما وقتی که خودم هم مثل شما بم شد و بدتر از شما بم شد و صدام دراومد که پس مگه این ممکنه که تو میگی، حرف عوض کرد و گفت: «همه» یعنی زندانیائی که جرم شون خیلی سنگین باشه و توبه نکرده ئن و دست از فعلِ خودشون برنداشته ئن و خطرناک باشن» و گفت: «حتّی شروع کرده ئن به گرفتن زندانیای آزاد شده تا هرکدوم شون رو که خطرناک تشخیص بدن اعدام کنن» و آخرش گفت: البته هر زندانی ئی رو چه

بخوان بکشن و چه نخوان بکشن یه محاکمه‌ای داره...». از ناچاری خاموش ماند تا سیاوش و مادرش که امان نمی‌دادند، حرف‌های ناله و خوف و حرف‌های بیم مربوط به «امیرحسین» را و حرف‌های بیم راجع به «کیومرث» و حرف‌های غیظ و نفرت و کفرگوئی را ادا کنند و آنوقت گفت: «البته اطمینانی به حرف پاسدارجماعت و علی‌الخصوص این آدم نیست اما چیزی که معلومه اینه که این خبر دروغ نیست و حتماً خونریزی می‌شه. فعلاً این جریان به کنار، گوش بگیرین به یه چیز دیگه؛ حرف کیومرث رو پیش کشید...»

سیاوش و ماه‌طلا به هول گفتند: «هاح؟ چی گفت؟ نکنه اسم کیومرث هم به دوره؟»

- پرسید: «مگه کیومرث پرونده داره توی دادگاه؟»، گفتم: «اگه پرونده ساخته‌ئن براش یا نه، نه من و نه خانواده‌ش و نه خودش خبر نداریم ولی کیومرث کاری نکرده بود و بیخود هَف-هَش ماه گرفتنش و چون چیزی ازش نداشتن، بی‌اونکه دادگاهی بشه آزادش کردن» و ازش پرسیدم: «برای چی این سؤال رو کردی؟»، گفت: «این حرف رو برای این پیش کشیدم که به عنوان یه خدمتی، بتون بگم نذارین بمونه توی خونه و بفرستینش بره جایی و اگه اومدن دنبالش، بگین رفته کویت، رفته اِمارات»؛ این حرفش کمک بزرگی بوده و تو - خالو! - از همین امشب نذار بمونه خونه و فردا هم حتماً بفرستش بره آندیکا برای یه مدتی. چه خودش بخواد چه نخواد احتیاط شرطه...

.....

✱

✱

«پاسدارقنبر» صبحی از مسجدسلیمان به لالی می‌رود و به ساختمان «سپاه» می‌رود و برادرش «جمشید» را - که «فرمانده سپاه» است - می‌بیند و

قرار دیدار با او را برای شب و در خانه پدری می‌گذارد و راننده «سپاه» با یک جیب در طیّ ده دقیقه او را جلو خانه پدری در نزدیکی به آبادی «بُنه گَچ» پیاده می‌کند و برمی‌گردد. خانه خانه‌ای کاهگلی است که دیگر مِلّت‌هاست به آغل بدل شده است و کنارش خانه‌ای آجری دیده می‌شود که جمشید آن را برای پدر-مادرش ساخته است. همانطور که قنبر انتظار دارد، پدرش در خانه نیست و با گله بزهایش خیلی از خانه دور است و برخلاف انتظار قنبر، مادرش «فرنگ» و پیرمردی «کوهی» نام - که از سال‌ها پیش نوکر و نگهبان خانه است - در خانه تنها نیستند و مهمان دارند و مهمان‌ها زن عموی قنبر و پسرش «جواد» هستند و جواد - موبور و سفیدرو و بیست و سه - چهارساله - دو - سه سال جوانتر از قنبر است و سال‌ها همبازی و همراه قنبر بوده است. فرنگ مثل همیشه سرخ و سفید و چاق و جوان و سرّحال به نظر می‌زند و هنوز چیزی از «شهرتِ بدفعلی» خود را در دهات و لالی از دست نداده است ...

در اتاق پذیرائی روی مبل‌ها نشستند اما چند دقیقه بعد گرما - که صورت قنبر را سرخ و عرق‌آلود کرده بود - آن‌ها را به روی فرش‌های سایبان گوشه حیاط کشاند و فرنگ که از خوشحالی روی پا بند نمی‌شد، می‌گفت: «هلاک بشم برای پسر که گرمشه!»

پیرمرد از فرنگ مرخصی می‌گیرد به دیدن پسرش به لالی برود و راه می‌افتد.

جواد می‌گفت: «پس دیگه یه خُرده تعریف بکن برامون از اوضاع.»
فرنگ - رویش به جواد - گفت: «هی جفله! تو اوّل پاشو دو تا مرغ رو نشونت میدم بگیرشون و سراشون رو بکن پرهاشون رو بکنیم. یه دم دیگه کاکات قنبر گشنه ش می‌شه!» و رویش به زنِ بلندبالا و لاغراندام، گفت: «سکینه! تو هم باید برنج پاک بکنی برام زود.»

جواد و «سکینه» متوجّه به حال «شورتنیدن» فرنگ، خندیدند و جواد به پاشدن گفت: «چشم زن عمو.» و سکینه گفت: «تو اگه برنج بیاری، لابد من

هم پاک شون می کنم!»

فرنگ به فرود آمدن روی زانوها در نشستن مقابل پسرش که به چند بالش تکیه داده بود و پاها را دراز کرده بود، به گرفتن یک ساق او گفت: «بابام! دردت به جونم! برای شام، حالا که کاکات جمشید و زن و بچه ش هم میان، یه بزغاله چاقی داریم می کشیمش و فقط کبابش می کنیم.»

جواد سر مرغ ها را «کند» و فرنگ به آوردن دیگی از آبجوش و یک سینی بزرگ رویی نشست و شروع به کندن پر مرغ ها کرد. سکینه که برنج ها را پاک کرده بود و توی آب ریخته بود، به طرف فرنگ سرید تا کمکش کند. جواد به نشستن کنار قنبر و گرفتن دستش می گفت: «حالا دیگه تعریف می کنی برامون یا نه؟»

چشم سکینه هم به قنبر، گفت: «ها بابام، پس تعریف بکن برامون از مسجد سلیمان.»

فرنگ گفت: «پسرم گرمشه و دیگه عادت نداره به بی برقی و گه نه تمام تعریفا دیگه پیش خودش و پیش کاکاش جمشیدن!»

سکینه به تعجب گفت: «انگاری خودمون نمی دونیم!»

هم فرنگ و هم سکینه و جواد می دانند که قنبر آرزو دارد که همیشه تعریف کند، یعنی «هنرنمایی» کند و پُرز بدهد. تعریف و هنرنمایی و پزدادنی که همیشه به کارهای حکومت - به کارهای آخوندها و خودشان پاسدارها - مربوط می شد؛ کارهایی که نشان می دادند اختیاردار تمام مملکت و تمام مردم دیگر فقط آخوندها و پاسدارها هستند و بس.

دیدند صورت را جدی گرفت و دهان را کمی باز گذاشت و پنجه ها را در هم کرد و سر را چند بار به پائین و بالا تکان داد و فهمیدند می خواهد بگوید.

- در تمام این هَف - هَش سالی که پاسدار شده ام، هر چی پیشامد شده همه روی هم یه طرف و جریانی که حالا پیشامد کرده، خودش تنها یه طرف! ...

هر سه به او زل شدند و جابجا شدند و جواد، نشسته به حال دو زانو، مشت‌ها را به فرش زور داد و زن‌ها دستشان از کار بازماند و هر سه عمداً با صداهای حیرت و نگرانی گفتند: «آه! ها؟ چی شده؟ ای داد و بیداد!» و فرنگ گفت: «نکنه یه دردسری هم تو رو بگیره!»

سکینه گفت: «ای زن! تو جلد مَرغوا زنن تا...»

حرارتِ قنبر نگذاشت درازگش بماند؛ به نشستن، حتی تکیه را از بالش‌ها رد گرفت و گفت: «نه، گوش بگیرین تا براتون بگم. اما.. -ننه! زن عموا! جواد! -این جریان یه جریانیه که اگه پخش بشه، لطمه به نقشه‌های جمهوری اسلامی می‌خوره و لطمه به خودِ من هم می‌خوره چون مسئولیت داره شدید...»

هر سه باز عمداً با صداهای حیرت به صدا آمدند: «ووش! ای بدبختی! حرفاش! حرفای این جفله! قنبر! پس مگه ما دیوونه‌ئیم که یه حرف ناجوری رو پیش کسی بزنیم؟ بابام! پس ما یعنی اگه تو هم نگي، خودمون نمی‌دونیم که یه حرفائی رو احدی نباید بفهمه؟ یعنی آیا می‌شه که ما به بردن یه حرف محرمانه‌ای جائی، به زیر لطمه به تو بریم؟ پس مگه ما بچه‌ئیم که اینجور بکنیم؟ اون هم در حق کی؟ -درحق امید و علاقه خودمون! مگه غریبه‌ایم که...؟»

قنبر به دو زانو نشستن و دست دراز کردن گفت: «نه، نه، البته می‌دونم شما کاملاً رعایت می‌کنین؛ منظورم اینه که حتی پیش اقوام نزدیک نزدیک هم نباید این حرف زده بشه.»

زن‌ها و جواد می‌دانستند که حرف را -هر چه که باشد و هر چه هم که سخت باشد- نمی‌توانند از اقوام دور هم پنهان کنند؛ یعنی می‌دانستند نمی‌توانند جلو زبان را به کَلّی بگیرند و حتی می‌دانستند قنبر خودش هم می‌داند که به کَلّی جلو زبان را گرفتن، غیرممکن است اما باز گفتند: «می‌دونیم! البته می‌دونیم! مگه حُکمه که هر چی رو که می‌دونیم پیش اقوام بگیریم؟ اصلاً -بابام! -ما کدوم مون توی شهریم که حرفی بخواد از

ناحیه مون بلند بشه؟ ما که پشت اون کوه - کوهائیم و مادرت هم که بدبخت
هی خودش تکه همین جای دور از دست. ها، حالا من جهنم، اینجور که تو
تعریف می کنی، زن عموت و پسر عموت رو دلخور می کنی.»
قنبر گفت: «زن عمو! اتفاقاً» من منظورم بیشتر همین مادر خودمه که نکنه
یه وقت بره پیش بُنه گچی ها این تعریف رو بکنه.»
کمی بعد زن ها و جواد گذاشتند بگویند.

- دیگه الآن نزدیک به ده ساله که جمهوری اسلامی شبانه روز کارش گرفتن
و زندان کردن و اعدام کردن همه گروه ها - چه کمونیست، چه منافق و چه
روشنفکر - بوده و باز تمام نشده چون همیشه متأسفانه رحم و گذشت در کار
بوده و قاطعیت در کار نبوده و همین اشتباه بزرگی بوده و باعث شده که
مثلاً روی منافقین خائن اونقدر زیاد بشه که در پناه صدام یزید کافر حمله
بکنن به ایران و البته خوشبختانه با همین عمل، هم همه اون چند هزار نفری که
حمله کردن با دست خودشون گور خودشون رو کنندن و تا نفر آخر نابود شدن و
هم همین باعث شد که بالأخره جمهوری اسلامی متوجه اشتباه خودش تا به
حال بشه و امام دستور بده که یکباره و برای همیشه قال قضیه کنده بشه و
تمام زندانیا رو یکجا اعدام کنن!

و به فشردن دندان ها و به حرارت و اطمینان جابجا شد و نگاه هر سه نفر
کرد.

سه نفر با تعجب و ناباوری و بیم صدا کردند: «ووی! ووش! هی جغله
هی! چی میگی تو! هر کی که توی زندانه؟ «همه» یعنی چند نفر؟ مگه اینم
می شه که تو میگی؟»

عکس العمل سه نفر که کاملاً مطابق حال انتظار پاسدار بود، او را به
خنده ای شیرین - خنده ای دندان نما و کشدار - رساند. چشم فرنگ به او، به
پریشانی می دید همانطور که صورتش دیگر آن صورت زرد و نزار سابق
نیست، «دل و اندرونش» هم دیگر دل و اندرون سابق نیست... و به همان
فکری رسید که سال ها پیش گاهگاهی در توجه به حرف ها و حرکات پسر

دیگرش، جمشید، برایش می‌آمد: این فکر که شاید این حکومت وقتی کسی را به عنوان پاسدار می‌پذیرد اول دوائی به خوردش می‌دهد یا آمپولی را به بدنش تزریق می‌کند که کاملاً «آلِستی» - یعنی «عوضی» - می‌شود و «اینجور» می‌شود و جوری می‌شود که در اظهار هولناکترین حرف‌ها هم «اینجور» می‌خندد!... و نتوانست طاقت بیاورد و خود را به صدا آورد: «ببینین خنده‌هاش رو! ببینین چطوری می‌خنده! پس مگه این عمل خنده داره؟»

چشم‌های درشت و چهره سفید و لاغر سکینه هم معنای ناراحتی می‌داد وقتی که به صدا آمد: «هی بابام! پس تو بجای جواب می‌خندی؟»
جواد - هم در چیرگی بیم و هم در چیرگی «قدرت» پسرعمویش - گفت: «چکارِ کاکام دارین! خدا هی خنده بش بده!»

پاسدار که خنده‌اش پیش از تمام شدن تلخ شده بود، گفت: «بله! می‌شه! خیلی خوب هم می‌شه و شده رفته اصلاً! یعنی حکم صادر شده! و، باز، بله، قراره همه رو بکشن، تعدادشون هر قدر هم که زیاد باشه! یعنی در سراسر ایران البته معلوم نیست که جمعا چند هزار هستن چون به شماره نمیان اما توی مسجد سلیمان شاید حدود صد نفر بشن!»

هر سه شنونده، دریافت کنندگان بارهای حرف‌هائی که باید حمل می‌کردند، در فکر سنگینی و سختی بارها، همدردانه به همدیگر نگاه کردند و به قوتِ همین نگاه شروع به حمل بارها - شروع به گفتن - کردند:

- ای جفله! تو چته؟! پس مگه اینم ممکنه؟

- هی بابام! خیلی از جوونا رو گرفته‌ئن برای یه پُرسی و یه چشم‌ترسی، برای دو-سه ماه مثلاً! مگه می‌شه که اونا رو هم به پای باقی بسوزونن؟

- قنبر! فرق رو هی بوده و باید باشه جان تو. اونی که قراره شیش ماه حبس باشه یا اونی که کاری کرده و قرار بوده چند سال حبس باشه، آیا می‌شه که بگشن شون؟

- یعنی امام که همین حکم رو کرده، پیش خودش چه خیالی کرده؟ یعنی

جوونای مردم مور و ملخن که اینجور که تو میگی هیچی به هیچی نابود بشن؟

- ها، تو ماشاءالله خیلی دانا شده ئی و می دونی که حکومتی که از خدا و اسلام برداشت می کنه نباید بیاد تر و خشک رو با هم بسوزونه. به قول خودت خیلی از زندانیا دخترا و پسرائی هستن پونزده-شونزده-هوده ساله که حالا یا گول یه جریانی رو خوردن یا یه اشتباهی کردن و گرفتن شون که یه مدتی حبس بکشن و پند بگیرن و بعد هم آزاد بشن برن سرِ خونه-زندگی شون؛ می شه که اونا رو هم بکشن؟

- یعنی امام چون غیظی شده باید بیگناه و گناهکار رو با هم بکشه؟ پاسدار در احاطة تلخی لحن ها و معنای حرف ها سر را متوجّه فضای هوشیاری خارج از حوزه «خودشان» کرد و دید انگار کار خراب شده، کار را خراب کرده. گفت: «نه، نه، گوش بگیرین! منظور من این نیست که امام - که خودش حکمتِ کُله و عقلِ کُله!- دستور داده که گناهکار و بیگناه رو بکشن! البته کسانی که پرونده ندارن یا جرمِ سبک دارن، لابد یه محاکمه ای دارن و اعدام نمی شن!»

سه نفر خود را به امیدِ همین جواب چسباندند و گفتند:

- آها قربونت! این شد حرف صحیح.

- ما هم همینو می گیم بابام.

- بله، خب همینه که گفتم فرق رو هی بوده و باید باشه.

- قنبر! مگه می شه خدا می دونه چند هزار نفر رو فقط برای اینکه

گرفته ئن شون، بکشن شون بی حساب و کتاب؟ آیا هیچوقت بوده چیزِ اینجوری توی دنیا که حالا باشه؟ خیلی از زندانیا خودت قبول داری که بچه ئن، گول خورده ئن، اوّل زندگی شونه ...

- من که مادرت هستم و اینم که زن عموته و اینم که پسر عموته و غریبه ای پیش مون نیست و حرفی که بت می زنیم اینه که اصلاً "اینجور تعریفای خوبی ندارن، چون هر کی که این حرفا رو بفهمه خیال می کنه که

پاسدارا و آخوندا هیچ رحم سرشون نمی شه و فقط می خوان بگیرن بگشن و اسلام هم فقط همینه!

پاسدار چشم را از حوزه هوشیاری، به حوزه «اقتدارخودشان» برد و دید نه، نباید به حرف های «ضعف اسلام» میدان بدهد؛ چه حرف ها حرف های خودش باشند و چه حرف های مادر و اقوام باشند و چه حرف های غریبه ها. محکم گفت: «نه! گوش کنین به یه چیزی! حتی زندانیائی که یه سال و دو سال و سه سال محکومیت داشته‌ئن، اکثرا باید اعدام بشن! یعنی...»

زن ها به صدا آمدند. فرنگ گفت: «چرا؟ تو حکم این عمل رو می کنی؟» و سکینه گفت: «پس چرا بابام؟ پس مگه همینائی که میگی باید اعدام بشن، گناه نداره کشتن شون؟ نه اینا هم جوونن، خانواده دارن؟ تو...»

پاسدار گفت: «زن عمو! من جوابی برای تو دارم که وقتی که بگمش، کاملاً قانع می شی اما اول بذار تا یه چیزی رو به ننه م بگم!...» و رویش به مادرش، گفت: «ننه! پرسیدی: «تو حکم این عمل رو می کنی؟»، جوابت اینه که بله! سپاه پاسداران حکم این عمل رو می کنه - یعنی کرده! - و «سپاه» یعنی من و امثال من. سپاهه که دائم با زندانیا در تماسه و بهتر می دونه که هر زندانی جنسش چیه و چقدر خطرناکه و آیا باید گذاشتش آزاد بگرده یا باید اعدامش کرد و اینه که الآن اگه دادگاه کوتاه بیاد، سپاه اعتراض می کنه و نظر سپاه برای دادگاه اونقدر مهمه که همیشه یه تعدادی زندانی رو سپاه بدون دستور دادگاه دستگیر کرده؛ یعنی این زندانیا متهمین سپاه بوده‌ئن نه متهمین دادگاه! یه وقتی - یعنی یه سال دو سال بعد از انقلاب - چون جمهوری اسلامی هنوز قوی نشده بود، کسانی رو که دستگیر می کرد، فقط مثلاً چند ماه یا یه سال زندان می برید براشون اما وقتی که قوی شد شروع کرد به دادن محکومیت های سنگین و اعدام به همونائی که پیشتر مفت و مسلّم آزادشون کرده بود، اما به نظر من باز رحم های بیخودی می کرد به بعضی ها و همین لطمه می زد به حکومت و بنابراین حالا که قاطعیت امام باعث شده که وضع تغییر کنه و روز انتقام واقعی برسه، دیگه

باید اون کاری رو کرد که صددرصد لازمه و باید از همون اوّل انجام می‌شد! و حالا همین جا جواب تو رو میدم زن‌عمو، اما تاول به من بگو مگه تو دلت نمی‌خواد که حکومت، حکومت اسلامی باشه مثل دوره پیغمبر و حضرت علی؟»

سکینه گفت: «ای بابام! من قریون اسلام و پیغمبر و حضرت علی بشم، البته که دل همه‌مون اینو می‌خواد و آرزومون همینه!»
جواد گفت: «یعنی مسلمون نبوده‌ئیم جدّ و برجد؟»
صدای فرنگ هم به تصدیق گفت: «والله! یعنی...»

چشم پاسدار به سکینه، گفت: «بسیارخوب! پس اگه قراره حکومت حکومت اسلامی باشه و واقعا "حکومتِ صدراسلام" باشه، تنها راه اینه که هر کی رو که دشمن اسلام و دشمن حکومت صدراسلامه نابود کنه و سراسر ایران رو از وجودشون پاک و طاهر کنه! درسته یا درست نیست؟!»

سکینه گفت: «ای بابام! البته اینی که تو میگی فقط اسلام رو باید باشه، درست، اما باز این حرف به این معنا نیست که تا کسی گفت: «أَشَدَّ بَشَدَ» بگیري بکشیش! هی باید نصیحت و دلالتی هم باشه و یه رحمی هم باشه...»

فرنگ گفت: «ها، یعنی اینجور که تو میگی، یه رحم و رحم به دلی هیچ داخل اسلام گیر نمیداد؟»

سکینه گفت: «خلاصه، بابام، من حرفم این بوده و اینه که این جوونائی که تو میگی باید بکشن‌شون، خیلی‌هاشون از روی جوانی و نادانی گول خوردن و اشتباه کردن و یه حرکتی کردن که البته نباید می‌کردن، اما باز حکومت نباید بگیره بکشه همه‌شون رو!»

پاسدار به حال وول خوردن گفت: ««اشتباه» یعنی چی، «رحم» یعنی چی! شما به معنی حرفای من توجه کنین! ما دشمن فلان و بهمان جوون نیستیم و می‌گیم برای اینکه جمهوری اسلامی پایدار بمونه هیچ عیبی نداره که اگه لازم بشه حتّی یه میلیون از این جوونارو اعدام کنیم! مثلاً آیا باید

کمونیست‌ها رو بذاریم زنده که نعوذُ بالله می‌گن: «خدا نیست و باید قرآن رو آتش زد»؟ آیا باید به منافقین رحم کرد که می‌خوان ریشهٔ اسلام نابِ محمدی رو با یه اسلام آمریکائی بکنن و به بهائی‌ها میدان بدن؟ آیا باید روشنفکرها رو به حال خودشون گذاشت تا مغز مردم رو خراب بکنن و اونا رو مثل اروپائی-آمریکائی‌ها بشرف و بیناموس بکنن؟ یه شعری هست که می‌گه: «ترخم بر پلنگ تیزدندان - ستمکاری بُود برگوسفندان»! جمهوری اسلامی که به جنگِ دنیا رفته، اگه در داخل مملکت قاطعیت نداشته باشه و ضعف نشون بده، اصلاً نتیجه‌ای عایدش نمی‌شه!...»

کنده شدنِ تقریبی تمام پرهای مرغ‌ها، تقریباً تمام روشنی - سفیدی گوشتشان را عریان کرده و چشم زن‌ها که به این روشنی و سفیدی می‌رسد می‌بینند موضوع گفتگو هم دیگر مثل لاشهٔ مرغ‌ها تقریباً تمام پرهایش کنده شده و معنای سفیدی و روشنی وضعی شده که دیگر جانشان را پر کرده و دیگر به موج زدن در گرداگرد و در آسمان پرداخته است... و با اینحال با چسبیدن به همان تقریب و با چسبیدن به واقعیتِ همیشگی لاف و گزاف زدن قنبر، امید کوچکی را به وجودِ خود راه می‌دهند که شاید حرف، دروغ باشد یا اقلاً اینقدر هولناک نباشد. جواد هم با نیمه بازی دهان، به خود گفته: «من با همین یه ذره عقلی که دارم می‌بینم نه، بلاتی که این مملکت رو گرفته خیلی بدتره از اونی که خیال می‌کردیم! ببین چطور با خیال راحت می‌گه هر چی که تا حالا کشته‌ئیم هیچی، حالا هم می‌خوانیم یه کرور دیگه از جوونای مردم رو بکشیم!»

سکینه گفته است: «فرنگ! آبه زیاد جوش نبود و پَرَحرامه‌ها و سیخک‌های یه پاره‌ای از پرها رو خوب نمی‌کنه.»

بخشِ بزرگی از شنوائی و فکرِ فرنگ هم مثل سکینه دور از مرغ‌ها، مثل بی‌میلی و بی‌زاری گفت: «نه، آب خیلی داغ بود و سرد شد. عیب نداره، پاک می‌شن.»

راستی! شاید حرارتِ حرف‌های قنبر به اندازه‌ای نبوده که همهٔ پرها را به

سرعت بگند و باز شاید هنوز «پَر حرامه‌ها» و «سیخک‌ها» ی بجامانده‌ای در کار باشند که برطرف شدنشان معنای شوم حرف‌ها را عوض کند یا اقلًا^۱ فرق بدهد!...

سکینه با وجودی سنگین و بیقرار گفت: «قنبر! بابام و برادرم! من درسته که بیسوادم و به چیزائی که تو واردی وارد نیستم اما هر چی باشه دیگه زن بزرگسالی هستم و به عقل خودم می‌بینم که این که تو میگی، نمی‌شه؛ چون اگه چنین عملی بشه، سروصدای مردم بلند می‌شه و هیچ دولتی نمی‌خواد که دستی دستی کاری بکنه که مردم رو عاصی بکنه.»

فرنگ گفت: «هی سکینه! جونِ جواد جون قنبر خودش، من هم می‌خواستم همینو بگم که تو گفتی.» و چشمش به پسرش، گفت: «اگه اینی که تو میگی بشه، ظلمِ گرانه و مردم به چَرِ میان و به جون میان و کم کم ممکنه مثل دوره شاه بشه که آخرش دیدی انقلاب شد!»

سکینه به تصدیق کامل صدا کرد: «ها! پس چی! شاه هم اگه ظلم نمی‌کرد، نه انقلاب نمی‌شد؟»

پاسدار به ناراحتی سر و گردن را کاملاً شق گرفت تا گفت: «شما دارین رژیم طاغوت رو با حکومت اسلامی مقایسه می‌کنین؟! باشه! من اصلاً ناراحت نمی‌شم چون شما از روی بی‌اطلاعی و ناآگاهی اینجور خیال می‌کنین!»

زن‌ها گفتند: «نه. نه بابام! ما شاه رو نمی‌زنیم به این حکومت؛ می‌گیم ظلم بده. ها، یعنی می‌گیم مسلمون باید رحم هم داشته باشه. بله بابام، یه گذشتی هم باید باشه.»

پاسدار گفت: «نخیر! جمهوری اسلامی هر چی که رحم و گذشت نشون داد بسه و اگه بیش از این رحم و گذشت بکنه، خیانت به اسلام کرده! یعنی جمهوری اسلامی اگه واقعا حکومت اسلامی، باید هر چیزی رو و هر کی رو که مخالف اسلام در صدر اسلام، نابود بکنه و گه نه خودش از بین میره! شاه نوکر آمریکا بود و کارش مفتخوری و کثافتکاری و دزدی بود و وقتی که

مردم بلند شدن، البته راهی نداشت جز اینکه فرار کنه، اما حالا اگه مردم گول بخورن و تحریک بشن و بخوان مثل دوره شاه بریزن توی خیابونا، ما پاسدارا چون می‌خوانیم اسلام حکومت کنه، ساکت نمی‌مونیم و شروع به کشتار می‌کنیم واگه لازم بشه، ده میلیون نفر رو هم می‌کشیم تا کشور پاک و طاهر بشه از وجود دشمن و مخالف! ما سربازای امام زمانیم و شوخی نیست این!»

زن‌ها و جواد در تاریکیِ ذهن به تنها حرف‌هایی که دیده می‌شدند دست بردند:

- ببینین چطور آتش-آتشی می‌شه و زور میاره به خودش!
- امام زمان پشت و پناهت بابام!
- امام زمان طرفدارت کاکام قنبر!
- مردم مگه مسلمون نیستن که به ضد حکومت خمینی کاری بکنن؟
- ما می‌گیم چی، تو میگی چی! نیت من اینه که تو یه پاسداری هستی و نباید کارت به این باشه که بالادست‌ها چه می‌کنن و چه میرن؛ راحت بگیر بشین و ثمر جوانی و زندگانیت رو بخور و بجای این حرفا به فکر باش که هرچه زودتر یه زنی بگیری، دیگه موهاش دارن سفید می‌شن!
- بابام! راست می‌گه ننهت به خدا! ما...
- دو-سه دقیقه بعد جواد گفت: «حالا یعنی این کاری که میگی، صددرصده؟ یعنی می‌گم آیا ممکن هم نمی‌شه که فقط یه خیلی رو بکشن نه مثلاً خیلی‌ها رو؟»

پاسدار پیش از جواب، به جواد زل زد و لب‌ها را فشرده گرفت. سکینه و فرنگ نگاهش کردند. گفت: «بابا! جان تو، جان بابام، دو دلیل.. نه، سه دلیل در دست هست که ثابت می‌کنن موضوع بجای صددرصد، هزار درصد جثیه! یکی از این دلیل‌ها رو نمی‌گم چون جلو زن نمی‌شه بعضی از حرفا رو زد، اما دو دلیل دیگه رو می‌گم. یه نفر زندانی هست به اسم «یعقوب» که جزو منافقین بود و شیش-هف سال پیش دستگیر شد و هنوز هم مسجدسلیمان

توی زندانه و جریانش رو برای ننه م تعریف کرده تم . شیش-هف سال پیش یه شب یه بمبی رو توی مسجد سلیمان گذاشته بود زیر یه پلی و حالا ببینین مقتدر الهی چی بود !...»

فرنگ با جابجا شدن حرارت و به لحن حرارت گفت : «ها، راست میگه ! گوش بکنین به همین جریان تا بفهمین خداست که خمینی رو خواسته !»
سکینه گفت : «البته ! یعنی خودمون نمی دونیم که خدا خمینی رو خواسته ؟»

جواد هم گفت : «ها، اگه خدا نمی خواستش، شاه شکست ورنمی داشت و این حکومت اصلاً درست نمی شدا»

پاسدار که با وجود بی صبری به رضایت گوش می داد، محکم گفت : «بله !» و گفت : «خلاصه، بمب با وجودی که هیچ عیب و نقصی نداشت منفجر نشد و صبح یعقوب رفت برش داشت بیره ش ببینه چی شد که منفجر نشد، که توی راه منفجر شد و باز چون مقدر بود که همین آدم وسیله خیر بشه، نمرد اما جوری هم زخمی نشد که بتونه فرار کنه ؛ یعنی بمب که توی دستش بود، نه دستش رو زخمی کرد و نه سر و صورت و سینه ش رو و فقط پاش رو گند. یعنی یه پاش رو از زانو به پائین چنان قطع کرد که فقط به یه پوستی آویزون موند...»

سکینه و جواد که می دیدند برخلاف همیشه نباید برای پای قطع شده و به پوست آویزان مانده یک آدم درد و دلرحمی نشان دهند، جوری که می توانستند، خود را به صدا آوردند : «ووش ! ببینین ! راست می گفت قنبر، ها ! : مقتدر الهی بود این بابا ! بله، خواست خدا این بود و گه نه چرا از همه جاش فقط پاش اونجور شدا ! بله، پس مگه غیر از این هم می شه ؟ بذار بگه !»

پاسدار گفت : «هیچی، خلاصه پاسدارا رسیدن گرفتن بردنش و اون موقع چون سال شصت بود و هنوز راز گروهک ها فاش نشده بود، حاکم شرع ، آقای بهرامی، که به هیچ زندانی نی که حتی یه اسلحه ای هم پیشش گیر اومده باشه

هیچ رحمی نمی‌کنه و حتماً اعدامش می‌کنه، اون موقع به خاطر مصلحتِ نظام خیلی عقل به خرج داد و دستور داد یعقوب رو بردن بیمارستان و چند روز بعد خودش و دادستان با گُل و شیرینی رفتن بیمارستان پیشش و بش قول داد که اگه هر چی می‌دونه بگه و همکاری بکنه، نه تنها اعدام نمی‌شه بلکه زندان ابد هم نمی‌بُره براش. یعقوب هم قبول کرد و الحق که خیلی هم خدمت کرد و باعث شد اقلّاً دوِیست نفر دستگیر بشن و بیش از سی نفر از این دوِیست نفر اعدام بشن؛ و اون موقع خودِ یعقوب محکوم شد به پونزده سال و بعد هم پونزده سالش شد دوازده سال و بعد شد هف سال و حتّی می‌خواستن آزادش هم نکنن اما هم خودش و هم حاکم شرع دیدن اگه آزاد بشه، بیرون می‌گُشنش؛ و حالا! حالا جریانی که پیش اومده ببینین چقدر سخته که قراره همین یعقوب رو هم اعدام کنن! چرا؟ -یکی برای اینکه دیگه خدمتی از دستش نیاد، یکی هم برای اینکه اون عمل گذشته‌ش هیچ از یادِ دادگاه و سپاه نرفته، یکی هم برای اینکه حتّی حرکات و رفتارِ پاسدارا رو به دادگاه گزارش می‌کرد و برای همین همهٔ پاسدارا ازش بدشون می‌ادا!...» و دقیقه‌ای دیگر می‌گفت: «این یه دلیل از سه دلیل جریان فعلی بود، دلیل دیگه اینکه که از همین حالا صحبت پیش اومده که چون تعدادِ خیلی زیادی اعدام می‌شن، نباید اونارو پیشِ اعدامی‌های سابق خاک کرد که مردم متوجه بشن خیلی‌ها اعدام شده‌ن، و قرار شده ببرن شون توی کوه و کمرهای دور از دست خاک شون بکنن!...»

... و «دلیل سوّم» را پیش از آماده شدن چلوکباب و وقتی که با جواد به قدم زدن به بیرون حیاط کشیده شده بودند پیش کشید و پیش از پیش کشیدنش، به مقدّمه‌چینی، گفت: «همه‌تون -تو، ننه‌ت، ننه‌م، بابام، عموم، همه- هی به من میگین «چرا زن نمی‌گیری»؛ اگه منظور از زن گرفتن، تشکیل خانواده باشه، البته من موقعش که برسه زن می‌گیرم و زنی را هم می‌گیرم که از هر جهت بابِ میلِ باشه؛ و موقعش کیه؟ موقعیه که یه خونهٔ حسابی -خیلی بهتر از این خونهٔ جمشید- بسازم توی مسجدسلیمان و

بهترین وسائل زندگی رو هم گذاشته باشم توش! ...»

جواد گفت: «انشاء الله به سلامتی. اما ...»

- پس تو بذار تا تمام کنم! موضوع «مجردی و متأهلی» برای من اینده، اما اگه مقصود از زن گرفتن فقط شهوت باشه، تو باید بدونی که با موقعیتی که من دارم زن فراوونه برام توی مسجد سلیمان و تا دلم بخواد می‌تونم کیف بکنم بدون اینکه ازدواج بکنم و در ضمن بدون اینکه ...

جواد که به خنده افتاده بود، گفت: «می‌دونم! می‌دونم که مثل همون سابق، خرابکاری‌ها ت رو داری! مگه نمی‌شناسمت؟!»

- عنتر! تو نداشتی من حرفم رو تمام کنم تا ببینی چی می‌خوام بگم.

من ...

- چشم، چشم، بفرما، شوخی کردم!

- چه شوخی کرده باشی و چه جدی گفته باشی، باید بدونی که «سابق»

مُرد؛ «سابق» من هم مثل همه مردم اسما" مسلمون بودم و اسلام رو نمی‌شناختم! اینکه گفتم زن فراوونه و می‌تونم هر قدر بخوام کیف کنم، منظورم فعل حرام نبود و منظورم عمل شرعی بود! یعنی من که خودم دائم سرم توی قرآنه، درست مثل یه آخوند و مثل یه عاقد می‌تونم هر زنی رو که بخوام برای یه مدتی صیغه بکنم و هر وقت هم که مدت سر اومد ردش کنم بره! پس دیگه چه احتیاجی هست به فعل حرام و به قول تو خرابکاری؟! و دقیقه‌ای دیگه هم گفت تا گفت: «حالا گوش کن راجع به همین «حلال و حرامی» یه چیزی رو برات بگم تا خوب بفهمی که من هیچ احتیاجی به بدعملی ندارم!» و گفت: «بعضی وقت‌ها یه کالاهائی در اختیار دادگاه انقلاب قرار می‌گیره که برای مصرف خود دادگاه زیاده و یه تعدادی شون رو با قرعه‌کشی یا بنا به سابقه خدمت و لیافت تقسیم می‌کنن بین پاسدار- بسیجی‌ها. کالاهائی مثل یخچال، فریزر، کولرگازی، تلویزیون رنگی، ماشین لباسشویی، فرش، ساعت، همه چی ...»؛ خنده‌ای به سراغش آمد که ادامه پیدا کرد و معلوم بود نمی‌تواند زود جلوش را بگیرد.

جواد که خودش هم دهانش به خنده باز شده بود، گفت: «ها؟! پس چته می خندی؟ حتماً" یه جوری شده که اینجوری می خندی!» و چون دید هنوز می خندد، گفت: «خدا هی خنده بت بده کاکا!»

پاسدار جلو خنده را گرفت و گفت: «خنده نم برای این بود که حالا - یعنی توی همین چند روز پیش - قرار شده دادگاه یه چیزی رو بنا به سابقه خدمت به کسانی بده که باور نمی کنی چیه!»

جواد در فکر قدرت بی حد و اندازه «این ها»، که هر چیز بزرگ و کوچکی را در درجه اول نصیب خودشان می کرد، از حرف و خنده او فکر کرد که لابد این بار چیز تقسیمی باید چیزی مثل زمین یا ماشین باشد. به شتاب و حرارت گفت: «چی؟ چی جان خودت؟ چیه؟»

هر دو به بی اختیاری ایستادند و رویشان بهم، پاسدار گفت: «دختر!» صدای بلند حیرت و ناباوری جواد گفت: «چی؟! دختر؟ شوخی می کنی؟» - نه جان تو، شوخی کدومه!

- پس دختر دیگه چطور؟ دختر از کجا؟

- گوش بگیر تا برات بگم. به دستور اسلام دختر باکره رو نباید اعدام کرد. یعنی اگه یه دختری دستگیر بشه و محکوم بشه به اعدام، پیش از اعدام اگه برای یه روز هم باشه، باید به عقد کسی دریاد و بعد اعدام بشه! حالا فعلاً" هوده - هیژده تا دختر اعدامی توی زندان هست که همه شون رو خودم می شناسم و همیشه باشون سروکار دارم؛ قراره همه شون رو پیش از اعدام برای چند روز یا برای یکی - دو هفته به عقد پاسدارا و بسیجی ها و کارکنان دادگاه انقلاب دربیارن و بعد اعدام شون کنن! یعنی پیش از این هم گاهگاهی همین موضوع بوده، منتها به صورت تک و توک؛ و حالا که تعداد دخترا زیاده، مثل موقع تقسیم کالا، اول دادگاه سهم خودش رو ورمی داره و بعد باقی رو بر حسب لیاقت و فداکاری تقسیم می کنه بین پاسدارا و بسیجی ها، و همین چند روز پیش فرمانده سپاه منو خواست توی دفترش و بم گفت: «بنا به اینکه دو بار رفتی جبهه و پرونده ت هم پاکه، قرار شده که به

زودی یکی از دخترای اعدامی رو بت بدن!» و یه کمی با خنده و شوخی سر به سرم گذاشت و من هم به قالب خنده و شوخی بش گفتم: «پس حالا که می‌خوائین یه دستی به سروگوش ما بکشین، نکنه همه خوشگل‌ها رو برای خودتون نگه داشته‌ئین و می‌خوائین یکی از شل و زخمداها یا سیاه-ناجورهاشون رو بدین به من!»؛ اینو که بش گفتم، برای این بود که دو-سه تا دختر زشت و سیاه هست که غربتی‌آن و دو تا هم هستن که به علت اینکه کتک و شلاق خورده‌ئن، یکی شون دائم خونریزی داره و یکی شون هم پاهاش زخمی‌آن و ورم کرده‌ئن و چرک کرده‌ئن و بو میدن. خلاصه، فرمانده سپاه گفت: «نه، تو به خاطر امتیازاتی که داری، همونطوری که دو-سه ماه پیش، از سهمیه یخچال، یخچال کوچیک بت ندادیم و یخچال بزرگ بت دادیم، حالا هم سهمت جنس بهتر می‌شه!...»

✱

✱

.....

- من فکر می‌کنم منظورش اینه که به خاطر اینکه تعدادشون خیلی زیاده، خیلی خون می‌ریزه. می‌شه دارشون بزنیم!

- پیداش شد. الآن معلوم می‌شه حاکم شرع چی بش گفته.

- دارشون بزنیم بهتره، اما باز خیلی دردسر داره.

- محمدا! تو پسرعموشی و بهتر از ما می‌دونی مقصودش چیه.

- بابا! مقصودی نداره. هم منو و هم تورو - که مرد عاقله‌ای و مسئول ارشادی - و هم این «فامیلی» رو - که پاسدار ارشده - خواسته که بامون مشورت کنه تا یه راه بهتری بذاریم جلو پاش.

.....

- رسیدن به خیر! دیر کردی. حاکم شرع رو دیدی لابد، ها؟

- پس ندیدمش؟ وقتی رفتیم، دادستان هم نشسته بود و خیلی صحبت پیش اومد و خلاصه طول کشید...

- چی می گفت؟ چی گفت آخرش؟ چه راهنمایی ثی به تو کرد؟
- والله راستش هیچی. نه راهنمایی کرد و نه کمکی و حرف اول و آخرش این بود که گفت: «نه من و نه دادستان و نه فرمانده سپاه دیگه توی این جریان نقشی نداریم و فقط خودتی که باید تدارک همه کارا رو بدی» و من روم نشد بش بگم آخه تدارک کارا رو چه جوری بدم وقتی که وقت نیست.
- این که دیگه حرف زوره. مگه می شه؟

- خلاصه اینجوره و ما چار نفر باید عقل هامون رو بریزیم روی هم ببینیم چه راهی هست و چه باید بکنیم.
- محمداً مرادی یه مأموره و باید دستور رو اجرا کنه، چه ممکن باشه و چه نباشه. یعنی نمی شه که بگه: نمی شه و نمی تونم.

- درست میگه فامیلی وغیر از این، هر مشکلی یه راهی داره و ما باید بجای نک و نال بگردیم به دنبال یه راه حلی. مرادی! تو اول بگو ببینم مگه نمی شه مثل همیشه که مثلاً "توی یه شب دو نفر یا سه نفر یا چار نفر رو می بردیم می زدیم، حالا هر شبی هف-هش نفر رو ببریم بزنیم تا خلاص بشن؟

- نه، نمی شه و گوش کن ببین چرا میگم نمی شه. اولاً تعداد خیلی زیاده و ثانیاً مسئله سرعت کار مطرحه و حاکم شرع باید هر چه زودتر گزارش کاررو بده به مرکز و نمی خواد از شهرهای دیگه عقب بیفته، خصوصاً که برای سرکوب گروهک ها، مسجد سلیمان همیشه از همه جا جلوتر بوده! تازه! اگه شبی هف-هش نفر هم ممکن باشه، باز هم چون هر بار خیلی خون می ریزه و دست و بالمون خونی می شه، وجودمون هم خیلی زیر و رو می شه و دردسر هم که خیلی داره!

- حاجتی! مرادی از هر جهت کاملاً درست میگه! باید یه راه بهتری بجوریم و باید جوری کمکش کنیم که خجالت زده نشه جلو حاکم شرع!

بخصوص که همه جا تصدیق می‌کنن که مسجد سلیمان از جهت دستگیری و نابودی دشمنان جمهوری اسلامی - همونطوری که مرادی گفت - همیشه اول بوده و این نتیجه بُرندگی حاکم شرع و خودمون بوده؛ پس چرا حالا هم مثل همیشه اول نباشیم؟!

- بله، بله، با هر راهی که بهتر باشه باید با چند شب شب‌نخوابی هم که شده، کار رو یکسره بکنیم و این نه تنها فکر و ناراحتی نداره بلکه باعث خوشحالی و رضایت همه مونه که بالاخره روزی رسیده که ریشه اینارو به طور کامل بکنیم بره پی کارش! یعنی من خودم از شما و از همه بیشتر داغ به دل شده‌م از دست این منافقین و کمونیست‌ها؛ چون با وجود اینکه از اول مسئول ارشاد بوده‌م و اینهمه سال روز و شب هی جون کندم که ارشادشون بکنم و برشون گردونم به آغوش اسلام، آخرش هیچ فایده‌ای نبردم که نبردم!

- پس چی! کسانی که به ضلالت سیاه دچار شده‌ن، فقط باید بمیرن تا هم دیگه توی زندان مفت از بیت‌المال نخورن و هم مردم از دست‌شون راحت بشن و هم جمهوری اسلامی به خاطر وجود کثیف‌شون لطمه نبینه و هم دیگه قلب امام از دست‌شون به درد نیاد! تو به قول خودت سال‌های سال شب و روز جون کندی و هی بغل بغل کتاب و رساله بردی براشون و راهنمایی و دلالت‌شون کردی و هیچ ثمری نبردی. یعنی همون چند نفری هم که توآب شدن، از ته دل نبود که توآب شدن و هرگز عقیده‌شون از فعل خودشون برنگشت و من چقدر خوشحالم که مثلاً" قراره همین یعقوب هم اعدام بشه!

- بله، هیچکدوم از ما پدرکشتگی و دشمنی با اینا نداریم؛ ما فقط می‌خواستیم به اسلام و مسلمین و امام خدمت بکنیم و راهی جز نابودی اینا وجود نداره! راستش همه ما که یه وقت‌هائی یه رحمی می‌گشت به دل‌مون برای اینا، در اشتباه بودیم و بین ما فقط شهید کیانی حق داشت که جنس اینارو خیلی بهتر از ما شناخته بود و یادمه که درست همون روزی که می‌خواست بره جبهه، به من و دو-سه تا دیگه از بچه‌ها گفت: فقط همون که خودم همیشه میگم: اینارو نباید توی زندان نگهداری کرد تا مفت از

بیت‌المال بخورن و پرواری بشن به ضدِ خودمون و نباید هم یکباره کشت‌شون؛
 باید اختیارشون رو بدن دست من تا یکی یکی یه استخوانی یا یه لوله‌ای رو
 فرو بکنم به گلوشون و خون‌شون رو بمکم تا سقط بشن!
 - آخ! گفتم! گفتم! و داغم رو تازه کردی!
 - داغ همه‌مون رو تازه کرد! شهید کیانی کاملاً حق داشت به قرآن
 مجید!

- دیگه مرادی رو نذارین به انتظار. بگین ببینیم چه باید کرد.
 - بابا! این موضوعِ بزرگی نیست اگه یه کمی فکرش رو بکنیم؛ شما
 ببینین چند تا پاسدار و بسیجی هست توی مسجد سلیمان؛ هر کدوم‌شون که
 یکی-دوتا رو بگشه و خاک بکنه، کار تمامه!
 - نه، کار باید حساب-کتاب داشته باشه و نظم و ترتیب داشته باشه. با
 هردمبیل بازی که کاری صورت نمی‌گیره.
 - مرادی! من یه چیزی به فکرم رسیده، ببین چطوره. برای اینکه خون
 نریزه و برای اینکه دردسرِ دار زدن‌شون رو هم از گردن خودمون وَرداریم،
 می‌شه خفه‌شون بکنیم!...

- آ! «خفه‌شون بکنیم»! یعنی چی؟ چطوری؟
 - پس شما اول بذارین تا بگم، بعد بخندین و مسخره درآرین!
 - نه، بذارین بگه. اگه یکی یه پیشنهادی بکنه و قرار باشه باقی بخندن
 بش و نطقش رو کور کنن که اونوقت حرف جلو نمیره.
 - راست میگه. بگو فامیلی. بگو جان‌تو.

- میگم می‌شه یکی از اتاقای بزرگ‌رو - مثلاً "اتاق هفت‌رو" خالی بکنیم
 و بعد زندانیا رو یکی یکی وارد اتاق بکنیم و به نوبت، هر کدوم‌شون که وارد
 اتاق می‌شه، اول دست و پاش رو ببندیم و بعد دماغ و دهنش رو ببندیم تا
 به عرض یه دقیقه جونش در بیاد و بعد یکی دیگه رو بیاریم و همین جور
 طولی نمی‌کشه که همه‌شون می‌میرن و تلمبار می‌شن توی اتاق یا چند تا
 اتاق اونوقت روی هم و اونوقت بولدوزر یه گودال درازی می‌کنه و می‌بریم

می ریزیم شون توش و خاک می ریزیم روشن و جریان تمام می شه میره ! پس
چرا هی می خندین ؟ بگین ببینم چی میگین !
- والله مثل اینکه بد نمیگه ! ها مرادی ؟ چی میگي ؟
- چی بد نمیگه ! این حرف فقط به زیون آسونه .

.....

- من همین حالا یه چیزی به نظرم رسیده که گمان می کنم خیلی راه حلّ
خوبیه . یادتونه که پنج-شیش سال پیش گاز قطع شد و وقتی دوباره اومد ما
نبودیم و پخش شد توی آشپزخونه و رفت توی تمام اتاقا و با سروصدای
زندانیا وقتی رسیدیم که دیگه نزدیک بود همه خفه بشن . حالا ! من میگم
می شه از همین آشپزخونه گاز بکشیم برای تمام اتاقا و به زندانیا هم بگیم
می خوائیم گاز بتون بدیم که هر وقت خواستین، یه غذائی درست کنین . بعد
یه شب، می شه زیر درها رو کیپ کنیم و گاز رو ول کنیم تا همه با هم خفه
بشن و برای اینکه جلو گاز رو نگیرن می شه که دستاشون رو ببندیم !
- خوبه ! بارک الله والله !

- ها ! الحق که این بهتره از اونى که من گفتم ! در عرض چند دقیقه
همه شون هلاک می شن و می شه بریزیم شون توی کامانکار یا وانِت ها و
ببریم چال شون بکنیم !
- بذارین ببینیم نظر خودش چیه .
- این پیشنهاد بد نیست اما باز بهتره فکر کنیم و بگیم تا آخرِ سر هر
راهی رو که بهتر صلاح دیدیم انتخاب بکنیم !

.....

- من یه چیز دیگه هم به فکر اومده مرادی . زمان طاغوت یه فیلمی رو
توی تلویزیون دیدم که شاید شما هم دیده باشینش . فیلمی بود راجع به حمله
ژاپنی ها به چین و نشون می داد که چطور بسیاری از مردم بدبختِ یه شهری
رو قتل عام می کردن . یعنی یه گودال درازی می کندن و بعد کسانی رو که
می خواستن اعدام کنن، روی لبه اون گودال به صف می کردن و اونوقت از

پشتِ سر شلیک می‌کردن بشون و چون هر کی که تیر می‌خورد می‌افتاد توی گودال، بعد از تمام شدن کار، بی دردسر خاک می‌ریختن روشن و کار رو تمام می‌کردن! حالا ما هم می‌تونیم همین کار رو بکنیم! یعنی میگم چرا اینجا خفه شون بکنیم یا با گاز بکشیم شون که هم دردسر لش‌کشی شون به جون مون باشه و هم وجودمون بهم بخوره؟! جوری که من میگم، راحت در چند دقیقه کار تمام می‌شه و حتی نوک انگشت مون هم کثیف نمی‌شه!

- اینم انگار خوبه!

- آره! اینم انگار جالبه! اشکالش اینکه که خون می‌پاشه باز!

- خون گی می‌پاشه بابا! هر کدوم شون که تیر بخوره، بلافاصله مثل برق

با سر می‌افته توی گودال و ما دیگه خونی نمی‌بینیم!

- پس تو نمون ساکت اگه ما یه چیزی میگیم!

- من دقیق گوش میدم و هر حرفی که می‌زنین هی ذهن مون بیشتر

روشن می‌شه به کار. تو اول یه کاری بکن محمّد! برو اول یه آب سردی بیار

بخوریم و بعدش هم یه چائی درست کن بخوریم تا بهتر بتونیم فکر بکنیم!

- چائی، باشه اما بجای آب، هندوانه بخور. یه هندوانه ای هست سردِ سرد.

- باشه، بیارش، بیارش!

- فامیلی! می‌شه عیبِ پیشنهاد تو رو خیلی ساده برطرف کرد و این

الآن به مغزم خطور کرده. می‌دونی چطور؟ ما اگه قرار باشه که زندانیارو

ببریم لب اون گودال و به صف نگه‌شون داریم، خب لابد دستاشون رو

بسته‌نیم. درسته یا نه؟

- آره. خوب.

- «خوب» به جمالت! دیگه چرا ببندیم شون به گلوله که خون پاشه یا

نپاشه؟ هل شون میدیم پرت می‌شن توی گودال و خاک می‌ریزیم روشن و

بی دردسر یه دقیقه بعد خفه می‌شن!

«محمّد» - کوتاه قد و چاق - در ده - دوازده قدمی به آشپزخانه می‌رود و با

هندوانه و کاردی می‌آید و به گذاشتن هندوانه و کارد روی میز، به حال

نشستن می‌گوید: «من حالا به چیزی به نظرم رسیده که فکر می‌کنم همه‌تون قبولش کنین و حاکم شرع هم خوشحال بشه از شنیدنش، اما اول بذارین هندوانه رو پاره کنم بخورین!»

«مستول ارشاد»، درشت و سیاه، به گذاشتن دست روی هندوانه، گفت:

«هندوانه رو من کارش رو می‌کنم، تو حرفت رو بزن.»

— من می‌گم به راهی هست که ما می‌تونیم دستامون رو بکنیم توی جیب و بایستیم دور و فقط نگاه بکنیم و هیچ کاری نداشته باشیم تا جریان تمام بشه! اینجوری که همونطور که توی زندان اوین بارها زندانیارو به دست زندانیای توّاب و غیرِ توّاب اعدام کرده‌ن، ما هم به چار-پنج نفرشون می‌گیم اگه می‌خوائین اعدام نشین، باید اعدامی‌هائی رو که نشون تون میدیم اعدام کنین! وقتی قبول کردن و کار رو انجام دادن، به یکی‌شون می‌گیم سه-چار نفر دیگه رو بکشه و این کار رو که کرد، اونوقت دست و پای خودش رو می‌گیریم پرتش می‌کنیم روی باقی و خاک می‌ریزیم روشون! همه این کار رو هم می‌شه توی به شب کرد؛ یعنی می‌شه همه‌رو ببریم بیابون کنار به گودالِ درازی که آماده شده و کار رو در به ساعت تمام کنیم!

چشم رئیس، زندان و چشم «فامیلی» و حتی چشم محمد به حالِ گفتن، به دست «مستول ارشاد» رفته که دارد هندوانه بسیار بزرگ را مثل موجودی زنده به دو نیم می‌کند و نگرانی چشم‌ها و نگرانی چشم‌های خود «مستول ارشاد» از احتمالِ خوب نبودن هندوانه، به پیدا شدنِ سرخی سرشارِ هندوانه برطرف می‌شود و زبان‌ها به صدا می‌آیند: «به! خون! عالی! مثل خون! مثل خودِ خون!» و چشم‌ها متوجّه کارِ کرد می‌شود که دارد به دایره دَوَرادورِ نیمه‌ای از هندوانه فرو می‌رود و بعد درمی‌آید و باز عمقا فرو می‌رود و به ایجاد شیارهایی عمودی می‌پردازد و بعد از آن به کارِ ایجادِ شیارهای افقی می‌پردازد...

همه، به ملاحظه و بی‌ملاحظه، آبِ دهان فرو برده‌اند و آبِ دهان فرو می‌برند و در انباشتگیِ ذهنشان از شهدِ هندوانه، جوانانِ فراوانی به حالِ جان

کندن می‌جنبند و زیر و بالا می‌شوند... دست به طرف هندوانه دراز می‌کنند. هر دستی با سه انگشت شست و سبابه و میانی، قطعه مرتع شکلی را بیرون می‌کشد که با بیرون کشیده شدن، دراز و مستطیل مانند می‌شود و مثل جسدی از اجسادِ خون‌آلودِ غوطه‌ور در ذهن می‌شود. صاحب هر دست که سابقه حدود ده سال «خدمت» به «جمهورِ آخوندها» و «جمهوری آخوندها» را دارد و به محصول دهساله و «مرغوب» کارخانه آخوندها بدل شده است، مشغولیتِ حالیه خود را «امر مهم» فرو بردن هرچه بیشتر و هر چه زودتر قطعات هندوانه می‌بیند و مشغولیتِ فکری خود را فکر شیرین «اضافه کار» و «انعام» بعد از کشتار می‌بیند...

شب است و روی بلندی زندان نشسته‌اند و به حال دهان بهم زدن و با زمینه صدای دهان‌ها، گاهگاهی نگاهشان به زیر-زیرها و به پائین-پائین‌های خیلی افتاده شهر می‌رود و نگاه قدرت و تحقیر می‌شود. شهری که مثل حاصل فتوحی عظیم به چنگشان افتاده است و به چنگشان گرفتار و اسیر مانده است، سراسر پیکر سیاهش با نقطه نقطه‌های نور - با نقطه نقطه‌های نور واقعیّت - سوراخ سوراخ و نشاندار شده است. دو نقطه از نقاط نورانی، چراغ‌های ماشینی می‌شوند که در شتابی گریز مانند انگار خود را دور می‌گیرند که به سرعت در پیچیدن به نقطه‌ای دور می‌شوند...

سال‌ها و سال‌هاست که برای راندن و رساندن پیکره سیاه شهر به معنای کنونی، گیاهان پیکره را مرتباً «وجینِ اسلامی» کرده‌اند و به برآورده شدن کامشان، برای ادامه تسلط خود و تسلیم و خواری بی‌قید و شرط شهر، حالا را لازم دیده‌اند که کشتاری یا قتل‌عامی به راه بیندازند...

✱

✱

در مقابل محله درّه‌گرگیری چهار مرد سوار تاکسی می‌شوند و راننده راه

جاده مرکز شهر را در پیش می‌گیرد. مسافرِ جلوتی که خیلی لاغراند و خیلی بلند قد است و به کج نشستن توانسته است جانی برای پاها و زانوهایش درست کند، به راننده می‌گوید: «جهانگیر! جلو دیگه سوار نکن.» «جهانگیر» به لبخند گفت: «می‌دونم!» و لب‌ها و چهره سرخ و چشم‌های سبزش به حال جلدی درآمدند تا گفت: «حسن جان! انگار صدای جیغ و شیون بلند شده از محله تون. چه خبره؟»

صدای «حسن جان» و صدای یکی از مسافریں با هم درآمد. یعنی صدای کلفتِ مسافرِ عقبی مثل چیزی به گردن جهانگیر خورد: «صدای جیغ و شیون همه روزه بلنده از محله ما الحمدلله!» و صدای حسن جان می‌گفت: «بله، صدا از خونه‌های دوردست میاد که دورن از خونه‌های ما. این نادعلی که خونه شون نزدیکتره به اون خونه‌ها، تعریف کرده برامون که این جیغ و شیون بلند شده برای یه جوونی که اعدامش کرده‌ن.»

مسافر وسطی به مسافری که صدایش کلفت بود می‌گفت: «این دردی که محله ما رو گرفته، دردیه که همه محله‌ها رو گرفته جون خودت!» و از پشت سر حسن جان صدای «نادعلی» درآمده است: «بله آقا جهانگیر. یه خانواده فقیر و بدبختی پنج تا دختر داشتن و فقط یه پسر داشتن و این پسر تازه دیپلم گرفته بود که گرفتنش و یکی-دو ماه پیش محکومش کردن به سه سال و حالا معلومی نیست که چرا ناگهانی اعدامش کردن و بابای این جوون - که یه پیرمرد مریض‌حاله - تا این خبر رو شنید غش کرد و خورد به زمین و بردن خوابوندش بیمارستان و هنوز هم توی بیمارستانه. حالا! ظلم روی ظلم، جوون رو که بیخود و بیجهت کشته‌ن هیچی، معلوم نیست که چرا اقلا" به خانواده ش نمیگن که گورش کجاست!»

مردی که صدایش کلفت بود، به ناراحتی گفت: «ای آقا! مگه همه ش دو-سه روز جلوتر از این جوون، دختر مرادعلی غربت رو مفت مفت نکشتن و گورش رو هم ندادن به دست؟ این جوون هم مثل اون دختر. انگار...» و هر چهار مسافر به غیظ شروع به گفتن می‌کنند اما زود در توجه‌شان

به جهانگیر، متوجه می‌شوند که می‌خواهد چیزی بگوید و با تعجب می‌گذارند بگوید؛ تعجب اینکه می‌دانند او همانقدر که نجیب و پُرکار است، کمرو و کمحرف است و عادت می‌دارد، به گوش دادن است و نه به گفتن و مشارکت و دخالت در حرف‌ها.

گفت: «پس یه دختری رو هم کشته‌ئن این روزها؟»

هر چهار نفر گفتند: «بله. هی آقا، بله.» و گفتند:

- خونه‌شون همون جائیه که ما رو سوار کردی.

- بله، خونه‌شون نزدیک جاده‌س و تعجبه تو که دائم به رفت و آمدی

چطوری دو-سه روز پیش جیغ و شیون و آه و ناله اونا رو نشنیدی.

- یه دختر بدبختی بود که اوّل هف سال زندانش کردن و همین هف-هش

ماه پیش بود که آزادش کردن تا اینکه ده-بیس روز پیش باز اومدن بردنش و بالاخره کشتنش.

- بله، ظلم اینجور و ظالم اینجور هرگز نبوده توی همه دنیا!

- هی آقا! صحبت، دیگه صحبتِ ظلم نیست؛ صحبت فقط میاد روی

اینکه اینا دیگه هار شده‌ئن!

- بله، هار شده‌ئن و خونخوار شده‌ئن! یعنی دیگه مثل جونورای درنده

شده‌ئن که بدون قورت دادن خون نمی‌تونن زندگانی بکنن! اینه که هر چی که

بکشن باز کمه براشون و از خون سیر نمی‌شن!

و هر چهار نفر همچنان می‌خواهند از همین‌ها - از ظلم و هاری و درندگی

و خونخواری - بگویند که جهانگیر به صدا می‌آید: «ببخشین از اینکه می‌زنم

توی حرفتون. علت اینکه من این سؤال‌ها رو کردم یه چیزیه که حالا عرض

می‌کنم. این روزها.. - یعنی توی همین چار-پنج روزه اخیر- به خاطر چیزائی

که دیده‌ئم، فهمیده‌ئم که یه خبر تازه‌ای، یه چیز تازه‌ای، شده و موضوع فقط

ظلم و خونخواری همیشه رژیم نیست و حالا هم که از شما این دو موضوع رو

شنیدم، دیگه برام حتمی شده که حق داشتم. یعنی توی این چار-پنج روزه‌ای

که می‌گم، به هر محله‌ای که ماشین رونده‌ئم، هی صدای جیغ و شیون

شنیده‌ثم و هر جا هم که پرسیده‌ثم چه خبره، هی شنیده‌ثم که یکی رو اعدام کرده‌ئن. حتّی به چند تا از دهات دودّرون و دوراهِ لالی هم که مسافر برده‌ثم، همین جریان بوده و اینا تازه در حالیه که عزاداری و مراسم و گریه-زاری غدقنه و این چند روزه از صبح تا شب مرتباً دیده‌ثم که ماشینای گشت در رفت و آمد بوده‌ئن به محله‌ها برای اینکه جلوگیری بکنن از مراسم عزاداری یا سروصدا. پس موضوع مثل همیشه نیست و این دفعه مثل اینکه خیلی کشتار کرده‌ئن و البته من پیش از این جریان هم شنیده بودم که مثل اینکه یه برنامه‌ای دارن، چون شروع کرده بودن به گرفتن زندانیای آزاد شده مثل همین دختری که گفتین...»

مسافرین به سروصدا تصدیق کردند و بعد با صداهای بیم به صدا آمدند تا حسن جان گفت: «خب جهانگیر! می‌دونیم که دارن کشتار می‌کنن، فقط تو میگی دیگه اقلاً» چرا جسداشون رو نمیدن به دست؟ یعنی چرا مثل پیشتر نمیگن گورشون کجاست. پیشتر می‌شنیدیم که خون‌شون رو می‌گشن می‌فروشن به خارجه، حالا یعنی جسداشون رو که نمی‌تونن بفروشن!»

جهانگیر گفت: «والله چی بگم. شاید این کار رو می‌کنن برای اینکه ثابت کنن در هر کاری که باشه زورشون میره به مردم و همون کاری رو می‌کنن که دل خودشون می‌خواد و مردم دیگه کاملاً اسیر شده‌ئن و دیگه هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن!...» و از لابلای حرف‌های تصدیقِ چهار نفر، فرصت کرد اضافه کند: «حالا فعلاً» ما کاری نداریم که چرا گورشون رو نمیدن به دست؛ موضوعی که مهمتره اینکه این بار چند نفر رو کشته‌ئن و چند نفر رو می‌خوان بکشن!...» و صدا کرد: «آ! اون یکی از پاترول‌هاشون! دارن به سرعت میرن برسن به کاسبی‌شون! میرن نذارن مردم ذلیلِ عزادار اقلاً» گریه-زاری بکنن!...»

✱

✱

صبح است و شش پاترول، سفید و آبی و خاکستری و سبز و سرمه‌ای و باز سرمه‌ای، پشتِ سرِ هم و به سرعت جادهٔ مرکز شهر را به طرف چشمه‌علی و محله‌های حدود چشمه‌علی پشت سر گذاشته‌اند. در پای یک سربالائی، پاترول آبی‌رنگ به جادهٔ خاکی سمت راستِ جاده - به محلهٔ نورآباد - می‌پیچد و در بالای سربالائی، یکی از پاترول‌های سرمه‌ای رنگ به جادهٔ سمت راست - به محلهٔ سرکوره‌ها - می‌پیچد و باز در بالای سربالائی، پاترول سفیدرنگ با از دست دادن سرعت و با به حرکت درآمدنی آهسته در مقابل درازی محله و سمت چپ جاده - محلهٔ درهٔ گل‌گیری - نشان می‌دهد که با همین محله کار دارد و به همین محله می‌رود. پاترول سبزرنگ به سبقت گرفتن از پاترول سفید و به گذشتن از مقابل «باشگاه مرکزی»، به جادهٔ سمت راست - به جادهٔ چشمه‌علی - می‌پیچد و پاترول خاکستری رنگ هم به گذشتن از پاترول سفید و با رسیدن به مقابل باشگاه، به جادهٔ سیاه سمت چپ - به جادهٔ محله‌های ریل‌وی و نفتک - می‌پیچد و آخرین پاترول - پاترول سرمه‌ای دوّم - به مستقیم رد شدن از مقابل باشگاه، جادهٔ مستقیم را - جادهٔ محله‌های سرمسجد و چهاربیشه را - در پیش می‌گیرد.

پاترول سرمه‌ای اوّلی در حرکت در طول و عرض بیشکل و بالا-پائین و صاف و ناصاف سرکوره‌ها و به بلند کردن گرد و خاکی بلند در عقبِ خود، سرعت کم می‌کند و کمی بعد به توقّف می‌رسد و گرد و خاکِ پشت سر که به کوتاهی و نازکی رسیده است، به کم جانی بر سر و پشت ماشین می‌نشیند و چیزی از خود را به پهلوها و به جلوش می‌رساند...

ول‌شدگی زمین‌های لُخت به حال خود در طول دهه‌ها و دهه‌ها، همان ول‌شدگی آدم‌ها و خانه‌ها در طول دهه‌ها و دهه‌هاست. چیزی که این شرایط را همراهی کرده و می‌کند، تجربهٔ سرشارِ آدم‌ها از نفت و شرکت نفت است؛ یعنی در طیّ دهه‌ها و دهه‌ها بسیاری از آن‌ها عمری به کارگری برای شرکت نفت جان کنده‌اند و سهمی جز فقر و محرومیت و داغ و داغِ نفرت نبرده‌اند.

پس مقابل شدن با این سؤال که چرا این محوطة نسبتاً کوچک و فقیر و محروم و درد کشیده و تجربه دیده بیش از محله‌های کوچک و بزرگ دیگر زندانی و اعدامی داده است، پاسخ را در خود سؤال دارد...

دو تا از پاسدارها از جلو و عقب ماشین پیاده می‌شوند و به برداشتن چند قدم به آهستگی، می‌ایستند. پاسدار سوّمی از پشت فرمان پیاده می‌شود و رو به عقب ماشین پا برمی‌دارد. چشم دو پاسدار همراه متوجّه چهل-پنجاه قدمی و متوجّه درِ آبی رنگِ خانه‌ای شده است که در میان دو دیوار سنگی قرار دارد. صدای شیون زنی و بعد صدای جیغ کشیده‌اش به گوششان رسیده است. چشمشان به زنی سیاهپوش می‌رسد که به سنگینی و ناتوانی از خانه‌های سرایشیب پائینی راه افتاده و خود را به در حیاط رسانده است و به هل دادن در داخل می‌شود. زن پیش از آنکه در را ببندد صدای دلخراش خود را به صورتِ «وووی» خیلی کشیده‌ای روانه می‌کند و بلافاصله صداهائی زنانه برای جواب - برای رسم - در تقسیم شدن به دو گروه، بلند می‌شوند؛ گروه اوّل صدا می‌کند: «وووی!» و کار به تکرار همین برای هفت-هشت بار می‌کشد و در این میان صدای زن تازه وارد، هم در پیوستن به صدای گروه اوّل و هم در پیوستن به صدای گروه دوّم و هم در لحظه فاصله صداهای دو گروه، «ووی، ووی» کرده است و چون دیگر فاصله صدای او با صداها - فاصله او با زن‌ها - پُر شده است، سکوتی می‌شود که پس از چند لحظه جا را به صدای زاری زنی می‌دهد و این صدا معنای تسکین‌ناپذیری مصیبت می‌شود و قرار تاریک و روشن عزاداران می‌شود... و پاسدارها - که خودشان بختیاری هستند یا پیش از پاسدار شدنشان بختیاری بوده‌اند - می‌دانند - هنوز می‌دانند - که این صدای منفرد باید یا صدای مادرمُرده - اعدامی - باشد یا صدای خواهرش... و هر دو جلو چیزی را - جلو چیزی یادآور را - که می‌خواهد به دلشان راه باز کند می‌گیرند و به حال پابرداشتن طرف حیاط، به لجاجت برای «چیز» که هنوز سرّ می‌کند، قدم‌ها را شلنگ می‌کنند. به رسیدنشان پشت در، یکی‌شان

که کلفت و کوتاه است، چند بار با پوتین به درِ چوبی می‌کوبد. در نیمه باز می‌ماند و وارد می‌شوند و به رساندن چشم به سمت راست حیاط، گیر می‌زنند و می‌ایستند و پیش از به صدا آمدن، به همدیگر نگاه می‌کنند و سر تاب می‌دهند و دست و پنجه دست را تکان می‌دهند تا حیرت و خشم خود را از اینکه چطور این خانواده جرأت کرده‌اند مجلس برپا کنند نشان خود داده باشند...

زیر یک سیاه‌چادر تعدادی مرد را در گوشه‌ای و تعدادی زن را در گوشه‌ای دیگر نشسته روی فرش‌ها دیده‌اند و دیده‌اند که همه زن‌ها و بیشتر مردها سیاهپوشند.

— به به! سیاه‌چادر و مراسم عزاداری! بسیار مبارکه! به اجازه کی شما مراسم برپا کرده‌ئین حضرات؟
و طوری برجا ماندند که انگار زورِ «کشفی» که کرده بودند نمی‌گذاشت پا از پا بردارند!

سه نفر از مردها به بی‌اختیاری و اختیار پا شده‌اند و یکی‌شان با قلّتی بلند به شتاب جفتی گیوه را دم پا می‌اندازد تا جلو پاسدارها برود. سه مرد دیگر هم پا می‌شوند و نمی‌دانند چه بکنند و پایپا می‌کنند. از سه مردی که همچنان نشسته‌اند، یکی‌شان نسبتاً جوان است و دو نفرشان پیرند و یکی از پیرمردها که به ناراحتی وول می‌خورد، با رد گرفتن کمر از بالش‌ها، با نگاه کردن به مردهای ایستاده صدا می‌کند: «چرا بلند می‌شین جلو این خونی‌ها که مثل جونور هل گذاشته‌ئن به در و اوّمده‌ئن روی دل‌مون؟ یعنی شما توی هر حسابی که باشه باید همیشه خوف بگیره‌تون؟»

جز مرد بلندقلّتی که به طرف پاسدارها راه افتاده، مردهای ایستاده، به بیم و عجله خود را جلو روی پیرمرد می‌رسانند و دو نفرشان به چمباتمه‌زدن و سه نفرشان به حال خمیده شروع به گفتن در آرام کردن او می‌کنند. صدای پیرمرد که اگر خیلی بلند نبوده خیلی آهسته هم نبوده، به روشنی به زن‌ها رسیده و باعث شروع قرقر آهسته تأیید آن‌ها شده است.

مرد بلندقدتی که به طرف پاسدارها می‌رفت و به آن‌ها سلام کرده بود، می‌گفت: «آقایون! هیچ مراسمی در کار نیست و همه ما رو که می‌بینین، اقوام نزدیک این صاحب خونه‌تیم و این سیاه‌چادر رو هم فقط نقلِ کم‌جائی و آفتاب زده‌تیم.»

و صدای پیرمرد صدای خشم و صدائی رساتر، به مردها می‌گفت: «نه، نخیر، شما بی‌زحمت جلو روی منو نگیرین، من حرف دارم با اینا و جوون و جاهل هم نیستم که محتاج نصیحت و دلالت باشم و هر آدم عاقلی اختیار خودش رو داره...»

پاسدارها با وجودی که چشم و توجه‌شان به مرد بلندقد است، ملتفت صدای خشم پیرمرد و ملتفت همه‌ی حرف‌ها و قرقر زن‌ها هم شده‌اند و نمی‌گذارند مرد بلندقد باز بگوید و به صدا درمی‌آیند: «نخیر! آدمای ساده‌لوح گیر آورده‌ئی؟ یاالله، یاالله! مراسم رو بهم بزنین و متفرق بشین و گه‌نه...» و گوش‌شان باز متوجه همه‌ی بیم و صداها «غیرعادی» و «ناجور» می‌شود...

پیرمرد که رنگِ روشنِ چهره‌ی کم‌چروکش با رنگِ صورتیِ ناخوشی آغشته است، نشسته روی پشت و دست‌هایش دَورِ ساق‌ها و فکرش دور از حرف‌های مرد بلندقد و پاسدارها، چشمش در گردش از مردها به زن‌ها، می‌گفت: «آ! نگاه‌شون کنین! خوب نگاه بکنین به همون ریش‌هاشون و به همون جُل‌هائی که آخوندا کرده‌ئن به بَرشون!...»

یکی از مردهای چمباتمه زده کنارش، آهسته گفت: «باشه عمو! اگه تو می‌خوای که همه‌مون و علی‌الخصوص همه‌ی زنا رو بیرن بندازن توی هلفدونی، بگو هر چی می‌خوای!»

گوش پاسدارها و گوش همه به پیرمرد است و گوش پیرمرد در بی‌اعتنائی به حرف مرد، صدا را بلندتر می‌کند: «توی کدوم ایامی چنین چیزی بوده که مأمورای یه حکومتی جوونای بیگناه مردم رو بگیرن بکشن و بعد هم بی‌اجازه هل بذارن توی خونه‌های همون جوونا و بگن عزاداری هم نباید بکنین؟ توی

تاریخ، اسیر هم - که اسیر بوده - کی اینجور و به این حال و روز ما بوده؟»

صدای زنانه‌ای گفت: «راست! قریون همون زیونت!»

پیرمرد دومی با سری پائین انداخته، به اندوه گفت: «حق داره.»

و صدای زنی به تصدیق و خشم گفت: «پس چی!»

حرف‌های پیرمرد و حرف‌های تصدیق، حکم نقطه‌های روشنی را در سطح سکوتی سیاه و همه‌جانبه پیدا کردند و حکم همه ذهن‌ها و حتی حکم ذهن‌های پاسدارها شدند و لب‌های پاسدارها به بی‌اختیاری به نیمه بازی رسیدند و به زور جلو نگاه کردن خود را به همدیگر گرفتند و مثل آنکه درست نشنیده باشند و یا شنیده باشند و شنیده را باور نکنند، تقریباً به بی‌اختیاری به جلو پا برداشتند و باز به همان بی‌اختیاری چشم‌ها را به پیرمرد خیره کردند و دیدند چشم‌های پیرمرد هم خیره به آن‌ها و دهانش کمی باز، انتظارشان را می‌کشد.

یکایک مردها و زن‌ها به حال غوطه‌زنی در جریان سکوت، فقط چشم‌های همدیگر را می‌بینند و از راه چشم‌های همدیگر می‌بینند اختیار یک سر سکوت به دست خشم و تنفری است که میل به نعره و ضجه و میل به حمله به پاسدارها و تگه‌تگه‌کردنشان را به عمق فکر و دل می‌برد و اختیار یک سر سکوت به دست بیم و دلشوره‌ای است که عقل آن را ساخته و به مغزشان روان می‌کند. در مقابله با حکم عقل، جوان سفیدروی نازک اندام بیست و سه - چهار ساله را جلو نظر می‌آورند که به گناه مردم‌خواهی او را گرفتند و معلوم نیست که به چه وضعی او را کشتند و معلوم نیست که به چه وضعی او را خاک کردند... و موج نفرت می‌رسد و عقل را در می‌غلطانند و عقل به زور زدن برمی‌خیزد و بی‌تمیز کردن خود از گل‌ولای هجوم، به سر جای خود برمی‌گردد و آدم‌ها می‌بینند نه، باز ناچارند به بغل نفرت انگیز همین عقل بروند...

پاسدارها به حال رسیدن به آستانه سیاه‌چادر، جز دو پیرمرد، همه مردها پا شده بودند و صدای سه نفرشان به گفتن درآمد: «خوش اومدین! سلام علیکم!»

بفرمائین بشینین شمارو به خدا! والله ما مجلسی نگرفته ئیم و نه دوست و آشنا پیش مون هست نه همسایه! ما...»

پاسدارِ کوتاه چشمش همچنان به پیرمرد، گفت: «درست نفهمیدیم چی گفتی! می شه باز هم بگی چی گفتی؟!»

مردهای ایستاده، در بیم از زبان پیرمرد و به جلوگیری از چیزِ خیلی بدی که در راه بود، خود را جلو کشاندند و به حرف آمدند: «آقا! این پیرمرد سَرِ حواس خودش نیست. بله برادر! نقلِ این جریان وجودش بهم خورده که... آقا جان! این آدم، هم ناخوشه، هم به هوش خودش نیست؛ همین یه پسررو داشت...»

پیرمرد و پاسدارِ کوتاه به صدا آمدند. پیرمرد گفت: «هرمزا! یاور! شاید شما خودتون سَرِ حواس خودتون نباشین و به هوش خودتون نباشین نه من! من همیشه سر هوش و حواس خودم بوده ام و هستم!»
و پاسدارِ کوتاه به کشیدن دست طرف مردها، گفته: «من با شما حرف نمی زنم و دارم با این پیرمرد حرف می زنم!»

روی پیرمرد به پاسدارِ کوتاه، گفت: «چه حرفای منو شنیده باشین و چه نشنیده باشین، برای من کم و زیاد نداره، اما اگه شما می خوائین قشنگ بفهمین مراد و مطلب من چیه، میگم براتون؛ فقط اول شما باید به من بگین ببینم به اجازه کی پا گذاشتین توی این حیاط؟ این لابد خونه تیه نه طویله!»
پاسدارِ دوّمی که شانه اش به سروکله پاسدارِ کوتاه می رسید، گفت: «پیرمرد! ما اجازه داریم به هر جایی وارد بشیم!»

پیرمرد به نفرت گفت: «هی آقا جِغله! نه چشمت رو رُگ بکن بم و نه دستت رو اینجور بزن به کمر برام و فقط اگه سرت به یه مثقال معرفت می شه بگو ببینم این اجازه و این قدرت رو کی به شما داده که ما هم دونسته باشیم!»

پاسدارِ کوتاه که محکم به پاسدارِ دراز گفته: «تو بذار فعلاً!»، به پیرمرد گفت: «اگه مقصودت اجازه نامه س، بت میگم که حکم دادستان توی جیب

منه و اگه می‌خوای نشونت میدمش، اما اگه مقصودت اینه که دنبال دردسر بگردی، اون دیگه یه چیز دیگه‌س و...»

پیرمرد به بی‌طاقتی و بی‌اعتنائی و تلخی گفت: «خاب! بچه بیگناه مارو توی اوّل جوونیش بیخود و بیجهت به حکم یه آخوندی کشتین و به دستور همین آخوند نمیگین جسدش رو کجا خاک کردین و حالا هم به حکم به اصطلاح «دادستان» اومده‌ئین نوک سر ما و چند تا از اقوام مون و میگین که عزاداری هم نباید بکنین؟ می‌خوام بفهمم در کجای دنیا و در کدوم تاریخ یه حکومتی اینجور یه ملّتی رو خوار و ذلیل و قلع و قمع کرده که حکومت شما کرده و می‌کنه؟ یعنی ظلم شما نباید هیچ حد و نهایتی داشته باشه؟» پاسدارِ دراز به خشم گفت: «شما باید برای توهین به جمهوری اسلامی با ما بیائی بریم دادگاه!»

صدای زنی به خشم و تحقیر گفت: ««توهین!»!»
و صدای پیرمرد هم به نفرت و تحقیر گفت: ««دادگاه!»!»
«جمهوری اسلامی!»!»

پاسدارِ کوتاه با زل زدن به همقطارش، به ناراحتی صدا کرده: «گفتم تو هیچی نگو یه دقیقه!» و رویش به پیرمرد، گفت: «ما خودمون هم بختیاری هستیم و معنی رسم و رسوم رو می‌دونیم اما ما مأموریم که جلوگیری کنیم از مراسم و اینو هم که شما تا حالا توهین کرده‌ئی باید گزارش کنیم و باید شمارو با خودمون ببریم اما من چون می‌دونم به خاطر اینکه بچه‌ت رو از دست داده‌ئی از حال طبیعی خارج شده‌ئی، نمی‌خوام به دردسر بیفتی. پس این بساطرو باید جمع کنین و شیون و سروصدا رو هم باید تمام کنین!»

پیرمرد به جنباندن دست به بی‌اعتنائی به هوا گفت: «شما می‌خوانین مردم مثل جونور و بدتر از جونور بشن و من اگه این مراسم رو بهم بزنم از جونور بدترم و دیگه اینکه منت هم بارِ من نذار و هر کاری دم که از دست میاد کوتاهی نکن و در ضمن حرف دیگه‌ای که دارم بزنم اینکه که اون آخوند و اون به اصطلاح «دادستان» که بچه‌تونو کشتن و دستور هر عملی رو به

شما میدان دو تا جونور خونخوارن، شما چرا باید چشم و گوش بسته عبد و عبید اونا شده باشین که می‌گین بختیاری هستین و بچه همین ولایتین؟» پاسدار کوتاه به گرفتن تگه‌ای از لب پائینی به زیر دندان‌ها، با چشم‌های سبز سیرش به پیرمرد زل زد و پاسدار بلند رویش به همکارش، به خشم گفت: «بفرما! دیدی حالا؟! باز مدارا می‌کنی باش؟»

و هر دو در فشار نگرانی و بیم حرف‌ها، به بی‌اختیاری خود را جمع گرفته‌اند و آرنج‌ها را به بدن فشرده‌اند و هر دو دیده‌اند هر چه را که خودشان در همه این سال‌ها کرده‌اند و می‌کنند جریانی عادی بوده اما به صدا آمدن کسی در بجان آمدگی، مثل این پیرمرد بجان آمده، جریانی غیرعادی و بدآموزانه است که می‌ماند و پخش می‌شود و صدای کوس رسوائی «جمهوری اسلامی» می‌شود؛ پس باید هر چه زودتر و به هر راهی که صلاح باشد دُم حرف را کوتاه کنند و جریان را ختم کنند؛ و پاسدار کوتاه به عنوان پاسدار «ارشد» می‌بیند باید خونسردی و «عاقلی» نشان دهد تا پیرمرد را بیشتر جری نکند؛ با اینحال می‌بیند نمی‌تواند چیزی - حذّاقْلَ چیزی را - نگوید؛ و می‌گوید: «بسیار خوب آقا جان! دیگه توهین‌هایی که کردی و می‌کنی فقط مربوط به ما نیست که ما گذشت بکنیم یا نکنیم و شما دیگه به جمهوری اسلامی توهین می‌کنی و ما برای رفع مسئولیت از خودمون باید شمارو برای یه سؤال و جوابی ببریم دادگاه.»

پیرمرد به ضرب پا شد و به شدتی به صدا آمد که آب از دهانش پرید: «اولاً» من ریدم توی جمهوری اسلامی تون که همه تشکیلاتش فقط به دست یه مشت دزد و لات و چاقوکش و خونی‌آن، دوئما ریدم به ریش تمام آخونداتون - از بزرگ تا کوچیک - اگه بخوانین منو نبرین و همین امروز نگشین و خاکم نکنین کنار بچه‌م! خویه؟! یاالله! من می‌افتم به جلوتون به رفتن! هُح!» پاسدارها که با دهان نیمه‌باز نگاه می‌کردند، به خشم صدا کردند: «باشه! بسیارخوب! بسیار بسیار هم خوب! بریم!» و به چرخیدنی روی پنجه و پاشنه‌ها کج ایستادند تا راه بیفتند.

پیرمرد دوّمی و همه مردها به بی‌اختیاری جوری خود را جلو سینه پیرمرد و پاسدارها کشاندند که انگار مثل حایلی، مثل سپری، جلو تیرهای حرف‌های پیرمرد را و جلو رسیدن اتفاقی تازه را می‌گرفتند. زن‌ها هم پا شدند تا در زمینه مصیبتی که با دردسر پاسدارها هنوز خود را عمیق‌تر می‌خواست، نشسته نباشند، و بعد به آهستگی و سرها به زیر، به طرف پاسدارها و پیرمرد پا برداشتند و زبان هر دو دسته‌شان به کار افتاد:

- هی آقاییون! این فرمایش چیه!

- هی جانم هی! اولاً" این پیرمرد ناخوشه و دوئما" به هوشِ خودش نیست که اینجور میگه! شما ...

- برادرا! شما پاسدارین، قبول، اما باز بختیاری هستین و لابد می‌دونین این آدم که جوونش مرده البته به چر میاد و همه چیز میگه!
- بله، کسی که بچه‌ش بمیره، البته دلش سیر می‌شه از زندگانی و هر چی که به زیونش بیاد میگه!

- آقا! تو خودت هم قبول داری که از حال طبیعی خارج شده. پس ...

- یعنی راستی راستی به خودتون می‌بینین که این پیرمرد رو ببرین؟

- اگه منظورتون این مجلسه، ما قبول داریم که این مجلس را بوده و باید باشه و اگه می‌خوائین ببرین، ما رو ببرین نه این پیرمرد ناخوش احوال رو.

- والله مگه ما رو بکُشن تا بتونن این پیرمرد رو ببرن!

- پس چی! بچه‌ش رو برای هیچی به هیچی کشتن و حالا خودش رو ببرن بکنن توی سوراخ!

- نه، بذارین! گه توی قرآن اگه نخوان این پیرمرد و منو ببرن و نکُشن! باید ما رو ببرن بکُشن که دیگه زجر نکشیم اقلاً!

پاسدار بلند گفت: «اگه سروصدا بکنین و دخالت بکنین توی کارِ قانون، میرم خبر می‌کنم یه مینی‌بوس و چند تا پاسدار بیان و همه‌تون رو می‌گیریم می‌بریم اونجائی که باید ببریم!»

و پاسدار کوتاه گفت: «بیخودی دردسر برای خودتون درست نکنین و

بیخودی موضوع رو بزرگ نکنین!»

پیرمرد متوجه به سه مردی که تقریباً به او چسبیده بودند، می گفت: «مگه من یه پام لب گور نیست و باید فردا بمیرم یا پس فردا؟ پس بهتره که به این راه بمیرم تا هم دیگه داغ بچم زجرم نده و دیوونه م نکنه و هم مردم این جریان رو بفهمن و بهتر ببینن چه خبره و زودتر یه فکری به حال بدبختی-سیاهروزی خودشون بکنن! البته اگه منو حالا بگشن، فقط یه حسرت رو با خودم به گور می برم که زنده نمودم و روزی رو ندیدم که حتی یه آخوند و پاسدار زنده نمونده باشن روی زمین!»

با ضربه این حرف تازه، هر دو دست پاسدار بلند به کمر زده شد و خود را شق گرفت و دست های پاسدار کوتاه در پشت کمر بهم حلقه شدند و تا خواستند به صدا درآیند، صدای زن هائی به سر و مغزشان خورد:

- گه توی اسلام اگه این اسلامه!

- پس چی؟! جوون مون رو هیچی به هیچی کشته ثن و هنوز هم دو قورت ونیم شون باقیه!

- تف به این روزگارا! قدیم آدم می تونست تلافی یه عملی رو دریاره و حالا تلافی که نمی شه درآریم هیچی، عزاداری هم نباید بکنیم و گه نه میان نوکِ سرمون و می خوان خودمون رو هم بگیرن ببرن!

- ای خواهرم! دیگه مرگ بهتره از این زندگی و معاش!

و صدای پیرمرد به صدای زن ها رسید: «خاطرتون جمع! روزِ تلافی می رسه! دیگه مردم فهمیده ثن دیانت چیه و فهمیده ثن که باید بوی این حکومت رو از روی زمین وِردارن!»

و پاسدارها با این ضربه های تازه به احساس محاصره خود رسیدند و دیدند کار دارد خرابتر می شود و پاسدار بلند دید بهتر است چیزی نگوید و حتی بهتر است دست ها را از کمر بیندازد و پاسدار کوتاه در چشم گرداندن به مردها جز به پیرمرد، گفت: «گوش می کنین چی میگه؟ حتی کمونیست ها هم حرفائی رو نمی زنن که این می زنه!»

پیرمرد گفت: «من قریون کمونیست‌ها بشم! همین کمونیست‌ها کاملاً حق داشتن که می‌گفتن خدائی نیست و ما مردم ساده و نادان می‌گفتیم: «اینا کافرن که اینجور می‌گن»! مردم رو گدا و سَفیل و سرگردان کرده‌ئین و آبرو- شرف‌شون رو ریخته‌ئین و تمام جوونای نازشون رو یا انداخته‌ئین توی سوراخ‌ها یا نابود کرده‌ئین تا به اصطلاح «جمهوری اسلامی» درست کنین و دیگه البته با همین کارا هر آدم خری هم می‌فهمه که خدائی نیست و اسلام هم یه اژدهائیه که همه چیز مخلوق رو قورت میده!»

چند صدای تصدیق زن‌ها، تند و تیز روانه سر و مغز پاسدارها شدند: «پس چی! قریون همون زیونت! خدا کجا! اگر خدائی بود که لابد اینهمه سال می‌اومد به صدا! البته که دیانت همین بود و ما خبر نداشتیم! جوون ما چرا باید اوّل عمری شهید شده باشه؟ کسی رو کشته بود یا دزدی کرده بود یا کثافتکاری سرش می‌شد مثل آخوندا؟!»

و صدای پیرمرد می‌گفت: «من می‌خوام از همینا بپرسم مردم اگه دیگه نخوان اسمِ مسلمون روشن باشه، باید کی رو بیین؟!»

و صدائی زنانه - صدای همسر پیرمرد - برای چندمین بار درآمد: «ها! اصلاً ما دیگه می‌خوانیم گبر باشیم و یهودی باشیم و ارمنی باشیم و مسلمون نباشیم؛ دیگه دست از دُم مون ورمی‌دارین یا نه؟!»

مردی که صورتی بزرگ و تراشیده و سرخ داشت با جلو بردن سر خود بین پاسدارها، به آهستگی گفت: «آقایون! شما درسته که قدرت دارین که هر کاری که می‌خوانین بکنین اما من می‌دونم که کار شما حساب-کتاب داره و اینجور نیست که تا کسی یه چیزی گفت بگیرین بیرینش! یعنی من امیدوارم که شما به روی وجدان خودتون حساب بکنین که هر کسی که بچه‌اش اوّل جوونی به هر راهی بمیره، البته ممکن می‌شه که از جون خودش سیر بشه و از حال طبیعی خارج بشه و هر حرفی رو هم بزنه. این پیرمرد همیشه یه آدمی بوده ساکت و کم‌گفت و لُفت و هیچوقت کسی حرفی نازکتر از گُل ازش نمی‌شنید اما حالا این پیشامد چنان کاری بش کرده که دیگه به

خودمون هم که اقوامشیم بد و بیراه می‌گه. پس شما وظیفه‌تون هم که بردن این شخص باشه، باز وجدان‌تون نباید راضی بشه به این عمل و...»
صدای کلفت و بیزار و متنفر زنی گفت: «والله اگه بجای دو پاسدار سی تا پاسدار هم بیان، ما به هر رقمی که بشه نمیداریم این پیرمرد رو تکان بدن از اینجا!»

صدای زنانه دیگری از چند قدمی پاسدارها گفت: «چرا، می‌تونن ببرنش اما به شرطی که همه‌مون رو دست بسته ببرن و اونوقت اونو هم ببرن!»
مردی که با پاسدارها حرف می‌زد به نهیب گفت: «هی زنا! شما که زنای بزرگی هستین دیگه چرا اینجور آتش رو بهم می‌زنین؟ ما که زورمون به دولت نمیره، اما می‌گیم خودشون و وجدان‌شون. لابد می‌بینن چه وضعیه و می‌بینن که ما نه دزدی کرده‌ئیم نه اسلحه کشیده‌ئیم به روی کسی و نه هم چیزی. پس...»

و صدای پیرمرد گفته: «اینجور مثل سقز نجسبین بم و بتون هم گفتم که نصیحتم نکنین جوری که انگاری جوون و جاهلم. من می‌خوام با اینا برم و دیگه هم اگه کسی دستم رو بگیره و بیاد جلو راهم رو بگیره، حرف بد می‌فهمه!»

پاسدار کوتاه در جواب به مرد می‌گفت: «باز ما نمی‌خوانیم دردسری برای شما درست کنیم چون متوجهیم که موضوع برای همه‌تون سخت بوده.»
پیرمرد به پوشیدن دمپائی راه افتاد و پاسدارها هم به آهستگی پا برداشتند. صدای جیغ زنی به کشیدگی درآمد و صدای زنی گفت: «یاالله! ما هم بریم پی‌شون! دُور ماشین رو می‌گیریم و نمیداریم جم بخوره! یا ما رو هم باید ببرن یا پیرمرد رو هم نباید ببرن!»

همسر پیرمرد به زور زدن و رها کردن دست خود، به صدای لرزان گفت: «من به روح شهیدم با فحش و فضاحت هم که شده کاری می‌کنم که مجبور بشن ببرنم!»

چند زن و دختر از همسایه‌ها که دم در نیمه باز پیدا شده بودند، با

حرف‌های سوز و درد راه دادند پیرمرد از در خارج شود. کپّه زن‌ها و مردها پیشاپیش و پشتِ سرِ پاسدارها به نزدیکی در می‌رسید. صدای زنی گفت: «نبرین این پیرمرد رو اگه اقلا» به فکر آبروی خودتون هستین! این پیرمرد آبرومند رو همه این حدود می‌شناسن و ما برای این عمل یه غوغائی بپا می‌کنیم که همین امروز توی همه شهر پخش بشه!»

آدم‌های دور و نزدیک به کوچکی یا به رسائی تصدیق کردند. دو پسر دوازده-سیزده ساله که به دنبال کپّه روان بودند، به خشم حرف می‌زدند. یکی‌شان گفت: «سنگ جمع کنیم، سنگ جمع کنیم تمام شیشه‌های ماشین‌شون رو خرد کنیم اگه خواستن ببرن عموم‌روا!»
دومی گفت: «باشه، باشه!»

مرد بلندقدّی که اوّل با پاسدارها صحبت کرده بود، رو به پسرها رفت و به تشر گفت: «هی توله‌جن‌ها! پس مگه شما هم خون توی پوزتون رو گرفته؟ می‌خوائین یه کاری بکنین که همه‌مون رو ببرن ببندن به گلوله؟» و رویش به زنی جوان، گفت: «ببین امروز چطور بزرگ و کوچیک از عقل بری شده‌ئن!»

زن به صدای گرفته گفت: «ای جعفر! بزرگ و کوچیک باید هم که از عقل بری بشن! مگه عملی که شده و حالا این عمل، کوچیکن؟»
کنارِ درِ حیاط، پاسدارِ کوتاه در فشارِ سنگینی باری که به سر و کولش افتاده بود، ایستاد و گفت: «نرین بیرون! بیا داخل تو هم عموا! ما وظیفه‌مونه تورو ببریم اما حیوون نیستیم و می‌فهمیم که تو چون از حالِ طبیعی خارج شدی یه چیزائی گفتی و فرض می‌کنیم بزرگ ما بودی و یه مشت حرف بمون زدی! من رفیقم رو هم قانع می‌کنم که چیزی به دادگاه نگه اما شما هم دیگه این مراسم رو کوتاه کنین...»

✱

✱

آبادی مثل آدمی فراری، در پنهان‌جای سه‌تپه در پشت و دو پهلوی و لبه زمین‌های بلند در مقابل، پنهان شده است و راه عبور و مرور، همان لبه بلند است که با زمین‌های صاف و ناصاف و سنگلاخ‌ها و خارستان‌ها شروع می‌شود و پس و پناه بلندی‌ها و تپه‌ها و دره‌های تک و تنها را در نزدیکی خود دارد. پیدا شدن کسی بر لبه بلند و حتی صداها و صداهای مهمه‌واری که از لبه بلند بر سر ردیف‌های بیست و چند خانواری می‌ریزند و همیشه به غرابت فرو می‌ریزند، غالباً تکان یا چیزی مثل تکان به بدن یا به دل می‌آورند. زمین‌های آبادی و تپه سنگی دست راست و دو تپه خاکی دست چپ و پشت سر دیگر رنگ زرد و سفید عطش ماه‌ها و ماه‌ها را ندارند و بر اثر بارانی غیرمنتظره - باران شروع پائیز - رنگ خیس‌خوردگی و رنگ قهوه‌ای و سرخ به خود گرفته‌اند ...

صبح است و ابرها دیگر پراکنده و ناچیز شده‌اند و آفتاب درآمده است. پیدا شدن چوپان پانزده - شانزده ساله روی بلندی مقابل، چشم‌هائی را متوجه حضور او می‌کند و بدن‌هائی و دل‌هائی به دریافت تکانی می‌رسند و زبان‌هائی چه در خطاب به کسی و کسانی و چه در خطاب به خود می‌گویند: «ووی! فریدون! فریدون پس چه می‌جوره اون بالا؟ پس فریدون حیوونا رو ول کرد و برگشت؟ چشه؟ چه می‌خواد که ... پس حیووناش کو؟» و دیدند در نزدیکی به لبه بلندی جووری خودش را رو به رو به زمین انداخت که انگار کسی از پشت سر ضربه‌ای کاری به سر یا کمرش وارد کرده بود. دو نفرشان - دوزن - بلند صدا کردند: «ووی!» و صداهائی بلند شدند: «ای بدبختی! های جفله‌های! های فریدون! های چته؟ پس چرا خودت رو می‌کوبی به زمین؟ های چی شده؟ های! پاشو بیا ببینیم!»

چون بیشتر این صداها صداهای آدم‌های بزرگسال است و «فریدون» - درحکم «بچه‌ای» - جوابی نمی‌فرستد و حتی هنوز به حالی که افتاده است مانده است، برداشت آدم‌ها سنگین‌تر می‌شود و صدا می‌کنند: «ای داد و

بیداد! پس این دیگه چه بدبختیه! این که اصلاً" جواب نمیده! پس این که انگار از زیون افتاده! های جفله های! پس مگه ما با تو حرف نمی زنیم؟ ای جن بزنه به همون گوشات! پس کو حیوونا؟ پس چه می کنی همونجا؟ های! مگه همین آدما با تو حرف نمی زنن؟...»

دیدند وول خورد و نشست اما باز جواب نداد. صدا کردند:

- نخیر! این جن زده شاید دیوونه شده!
- ای بابا! بجای این حرفا برین ببینین چشه.
- ها، این جفله یه چیزشه و گه نه...
- خدای نکرده شاید یه علتی وِرداشته!
- زیونم لال، شاید یه جونوری گیر کرده بش یا یه چیزی گزیده باشه ش که...

- شکلی شده خلاصه که اینجوری می کنه.
- ها والله. این جفله از جفله هائی نیست که...
- راستی! نکنه یکی زده ش و حیوونا رو هم رونده برده؟
- باز وایساده تن به تعریف! پس دیگه برین ببینین چه شکلی شده.
- دو پسر از همسن و سال های فریدون شروع به دویدن به طرفش کرده اند.
- «سبزوار» - بیست و چند ساله - با شلنگ پیمائی، از پدر-مادر فریدون جلو می زند که راه افتاده اند. چند زن و دختر و پسرچه و دو مرد هم راه می افتند و بیشترشان راه می افتند تا هم به مشغولیت موضوع چسبیده باشند و هم سر از جای خفه جای خود بیرون کرده باشند...

سبزوار و پسرها کوره راه بلندی را تقریباً" به دَو تمام می کنند و خود را می رسانند. وقتی پدر-مادر فریدون و زنی که خود را به آن ها رسانده، به کمر کوره راه می رسند، سبزوار که صدایش از بالای سر فریدون به آن ها می رسد، دیگر صدا نکرد تا آن ها دیدند دارد به سرازیر شدن می آید و هر سه صدا کردند: «ها؟ سبزوار! چشه؟ چه پیشامدی شده؟ بگو ببینیم! زخم و زیل شده یا نه؟ حیوونا...»

سبزوار چشم‌های درشت و چهره سبزه‌اش زمینه نگرانی و بیم شدند تا به صدای کوچک همین نگرانی و بیم گفت: «زخم و زیلی نشده اصلاً! اِدا»، بز و گوسفندها رو هم تماماً هست شون، فقط چیزی که هست حرف نمی‌زنه و من گمان می‌کنم که یه چیزی خورده به نظرش که فقط با دست یه جایی رو از دورادور نشون میده. خلاصه هر چی دیده، باعث شده که از پَرک خودش بره و شما باید یواش و ملایم - و نه با توپ و تشر و صدای بلند - باش حرف بزنین که بیشتر تکان ور نداره. بچه‌س.»

سه نفر به حال ایستاده‌ای که علتش این نبود که سبزوار سر راهشان ایستاده بود، به سبزوار زل زده بودند. مادر فریدون کف دست را مثل شلاقی به شکم خود کوفت و بی‌مناکانه صدا کرد: «ننه ننه ننه ننه! چی به سر پسرَم اومده توی همون کوه - دره‌های شوم!» زن همراه گفت: «اون دره - تره‌ها البته شوم و ناجورن اما باز امیدوارم به خدا که به خیریت بگذره!» راه افتاده‌اند.

پدر فریدون - تا حدی سالمند - می‌گفت: «ای بابا! این حرفا چی‌آن، این حسابا یعنی چی...»

و سبزوار به مادر فریدون می‌گفت: «عمّه! تو اگه می‌خوای اینجور سوز و بریز بکنی بالای سرش، هیچ نیائی بهتره.» زن همراه گفت: «راست میگه سبزوار.» و گفت: «ما می‌دونیم بد کردیم آب نیاوردیم بزیم به صورتش؟»

سبزوار گفت: «عموا عمّه! ببخشین! شمائین که باید ما رو نصیحت بکنین البته، اما من چون می‌بینم شما برهم شده‌ئین، ممکنه بالای سرش شلوغی بکنین وحالش بدتر بشه. این بچه بی‌هیچی نیست و لابد یه صورتی شده که حرف نمی‌زنه. شما باید جوری باش مدارا بکنین که انگاری هیچی نشده.»

مرد گفت: «هی بابام! حرف تو درسته. البته.»

زن همراه گفت: «سبزوارا تو هیچ دیده‌ئی که این آیدالله و این ماه‌پیکر به بچه چیز بگن و توپ و تشر بکنن؟» و گفت: «اما باز تو خوب میگی و به اون آدمائی هم که دارن میان باید بسپاریم که سروصدا نکنن بالای سرش.»

با سکوت سر از بلندی درآوردند و با سکوت به طرف فریدون رفتند. فریدون به حالی دردمندانه نگاهشان می‌کرد و پسرها به سکوت، دو طرفش نشسته بودند. صافی و سفیدی چهره‌اش و درشتی چشم‌های سیاهش را از مادرش گرفته و لاغری و نزاری را از پدر گرفته. مثل آدمی ناتوان دست به زانو گرفت بلند شود که پدرش با دست کشیدن و تند کردن به پا گفت: «نه بابام، نه، بشین. یه دم بشین حالت خوش نیست.»

و «ماه‌پیکر» به شور و هیجان و لب‌ها به رقت و مهر پیش آمده و چشم‌ها هراسیده، صدا کرد: «فریدون! قریون همون چشما! نترسی یه وقت! هیچیت نیست!»

زن همراه گفت: «نه، پس فریدون هم مگه از اون جفله‌ها که بترسه؟!» گرد فریدون به زمین نشستند و ماه‌پیکر سر و صورتش را بوسید و «یدالله» دستش را گرفت و دست به سرش کشید. ماه‌پیکر گفت: «پس نمی‌تونی برامون بگی چی شده قریونت؟»

پنجه فریدون به نزدیکی دهان رسید و به عجز آب دهان فرو برد و به خشم صدائی ناله مانند از دماغ بیرون داد و چشم‌هایش به گردش حرارت و فشار افتادند و آرنج‌هایش به پهلوها فشرده شدند و به خود پیچ آورد.

یدالله گفت: «بذار بچه‌رو. نمی‌بینی به حال خودش نیست؟» و به فریدون گفت: «نترسی بابام، هر چی بوده دیگه خلاص. یه دم دیگه خوب می‌شی. تو دیگه مردی بابام، تو امید و علاقه‌مونی، باکی نیست هر چی بود.»

ماه‌پیکر به رقت و درد گفت: «رنگش! رنگش ببینین چطور شده مثل دوغ!»

چشم‌های فریدون، هم نمناک و هم سوزان از عجز بیزیانی، به چهره پدر و

مادر متوجه شدند و مادرش متوجه به حال چشم‌های پسرش، به گریه افتاد. صدای یدالله و زن و سبزوار به ناراحتی درآمد: «آ! آ! یعنی قرار بود که ... پس تو جلو بچه گریه می‌کنی که بدتر بهراسه؟ بچه مگه چشه؟ فقط یه خُرده ...»

فریدون به گرفتن مچ دست پدرش، با دست آزاد سمت چپ را نشان داد. سبزوار گفت: «هر چی که دیده، به شیار-دره‌ها دیده. باید خودش بیاد بامون نشون بده ببینیم چی بوده.»

از لبه بلندی سر و کله زن‌ها و دخترها و بچه‌ها و مردها پیدا می‌شود و با سکوت نزدیک می‌شوند.

فریدون که مچ پدرش را ول نکرده بود، زور زد پا شود. یدالله نگذاشت و گفت: «نه بابام، نه حالا، صبر کن اول یه خُرده حالت خوش بشه، بعد.»

ماه‌پیکر با کوشش دورگرفتن خود از گریه گفت: «قربون سرت! جونور دیدی؟ خرسی، گفتاری، چیزی؟»

فریدون با فشار به خود، با فشار به زبان خود، چون نتوانست حرف بزند، نفسی سنگین بیرون داد و سر را به رد کردن حرف مادرش بالا برد.

یدالله گفت: «چیزی به نظرت خورد بابام؟»

فریدون باز همان حال را نشان داد و با تکان دادن سر به چپ و راست، «نه» را رساند.

چند دقیقه پس از رسیدن تازه‌واردها و به صدا آمدن بزرگ‌ها، حرف همه این شد که حتماً «چیزی» - یعنی چیزی مثل جن، آل، پری و خلاصه، «ازمابهران» - به نظرش رسیده، پس باید او را ببرند دعائی برایش بگیرند یا باید وسیله پیدا کنند و او را به شهر پیش دکتر ببرند. با این گفتگو شدت حرکات و حال خشم فریدون چنان شد که اشکش را سرازیر کرد و همه از حرف دعا و دکتر دست کشیدند و قرار شد عجاله او را به خانه حرکت بدهند و آب - یعنی روشنائی - به سروصورتش بزنند تا بعد ببینند چه می‌شود و چه باید بکنند.

یدالله از یکی از دو پسر اولی - که پسر برادرش بود - خواست که پیش بز و گوسفندها بماند اما یکی از دو مرد حاضر که پیرمردی کوچک اندام بود و برادر یدالله بود، گفت که بجای یکی، هر دو پسر بمانند و بز و گوسفندها را هم به جای دور - به جای «ناجور» - نرانند!

فریدون قبول کرد که سبزوار او را کول کند و ببرد. راه افتادند. ماه پیکر که باز به گریه افتاده بود، عقب ماند تا کسی متوجه نشود و حرف نفهمد. برادر یدالله به مرد همراهش گفت: «اسکندر! می بینی شانس و پیشونی نوشتِ خانواده مارو؟ هی باید سیاهروزی هائی بیان گِراته ببندن به ما که هیشکی ندیده و نشنیده!»

«اسکندر» - کاملِ مردی تنومند - گفت: «آحسین! تو یه شخص بزرگی هستی و کم سختی نکشیده ئی و باید خیلی حوصله و طاقت داشته باشی. البته کم شانسسی یا بدشانسی یه چیزیه که نمی شه آدم حاشاش بکنه اما باز من امیدوارم که این جریان چیزی نیست. بچه س، یه چیزی خورده به نظرش، و که نه چی هست دیگه آخه؟»

«حسین» گفت: «ای شخصِ محترم! چطور این جریان چیزی نیست؟ این جفله اصلاً چنان چیزی بش شده که باور کن اسم خودش هم از خیالش رفته! اگه دیگه زبون نگشود چی؟»

در خطِ سرازیرِ کوره راه که سرِ آن سبزوار و فریدون هستند و تهِ آن ماه پیکر و زنی دیگر هستند، وقتی پای سبزوار به صافی پای سرازیری می رسد، ناگهان صدای شادی جلویی ها بلند می شود و بعد صدای شادی، صدای همه می شود؛ فریدون با به صدا آمدنی ناگهانی، صدا کرده بود: «بذار.. بذارم به زمین سبزوار!»

یدالله و ماه پیکر به سرعت خود را به فریدون می رسانند و به او می چسبند و ماه پیکر با چشم های اشک آلود می خندد و سر و چشمش به آسمان، می گوید: «شُکرا! صد هزار مرتبه شُکرت ای پرورگارا!» و آدم های بزرگ چون باید به بی فاصلگی به علّت پیشامد پی می بردند،

پس باید هر چه زودتر از حرکات و حرف‌های دلشادی دست برمی‌داشتند. فریدون را نشاندند و خودشان هم به نشستن، دَورَش را گرفتند و دیدند باز انگار جوری است؛ یعنی دیدند که زیانش انگار باز به گفتن نمی‌گردد. گفتند: «پس چته بابام؟ پس بگو برامون. بگو ببینیم چه شکلی شده. بگو ببینیم چه بوده که... پس حالا که اینقدر ترسوندی مون، دیگه اقلاً" بگو برامون ببینیم...» و ماه‌پیکر به تشویش گفت: «بابام! نکنه باز هم زیونت نمی‌گردد بگی؟»

فریدون به خشم گفت: «چرا. دیگه خوب شدم. فقط سرم گیجه و نمی‌تونم بشینم و باید برم دراز بکشم.»

مادرش و چند صدا گفتند: «باشه قریونت. دیگه فکر نکن بابام. باش حرف نزن زیاد. باید بره دراز بکشه یه کمی. الهی شکر! بابام! فقط بگو ببینیم چرا آخه تو... فقط بگو چرا اینجور شدی.»

فریدون چشمش در گردش به آدم‌ها، به پریشانی دست به سر کشید و نگاه پدرش کرد و گفت: «بابا!»

یدالله - چمباتمه زده نزدیک فریدون - گفت: «بابام! بگو هر چی که می‌خواهی بگی.»

صدای زنی گفت: «هیشکی هیچی نگه و بذارینش به میل خودش.»
فریدون پس از گیرزدگی در گفتن، گفت: «می‌ترسم اگه بگم، تو عصبانی بشی بگی چرا چیز اینجوری رو جلو همه گفتی!»
اسکندر گفت: «هی بدبختی! جفله! پس مگه مابین ما غریبه‌ای هست که...؟»

و یدالله گفت: «بابام! پس مگه تو یه کاری کرده‌ئی که نمی‌خواهی کسی بفهمه؟»

فریدون گفت: «نه، پس مگه تقصیر منه این جریان؟ می‌دونم که غریبه هم اینجا نیست اما یعنی می‌گم این جریان یه جریانیه خیلی ناجور و شاید شما مردا نخوانین بچه‌ها هم پی ببرن بش واگه من گفتم، بعداً" بگین چرا

جلو همه تعریف کردی!»

زن و مرد صدا کردند: «بارک الله! خوب میگه. کاکام خیلی عاقله. راست میگه، خوب نیست که همه حرفی جلو زن و بچه زده بشه. آخه چه حرفی، چی شده مگه که... یاالله، یاالله بچه‌ها! جفله‌ها و دخترا! برین دور شما. زود رد بشین از آدما! ها، تند بکنین به پا ببینم!»

پس از راه افتادن کوچک‌ها و سکوت انتظار، فریدون گفت: «این حرف بوی خون ازش میاد که دیدین من زبونم بند کرد!»

صداهای بی‌اختیاری و حیرت و خشمِ یدالله و حسین و اسکندر و زن‌ها درآمد: «ووی! ووش! پس این میگه چی! هی جفله چی میگی تو! بوی خون؟ چی شده شما میگین؟ چه جریانی آخه توی این بیابون خدا هست که... بذارین! بذارین بگه ببینیم چی شده آخه...» و چون فریدون گفته: «ازاین هم که میگم بدتره تازه!»، حسین با دست جلو بردن گفت: «صبرکن فریدون! نگو یه دم!» و گفت: «تو بهتره که اول هر چی شده تعریف بکنی برای ما مردا.» اسکندر گفت: «حرف بسیار درست! و صدا کرد: «زنا! شما هم برین دور تا ما اول ببینیم جریان چیه.»

«ماه‌گلی» به عنوان زنی بزرگسال گفت: «درست میگن مردا. بیاین بریم ما.»

زن‌ها به حال دورشدن، حسین به نشستن روی سنگی در نزدیکی فریدون، گفت: «خاب بابام! حالا قشنگ بگو برامون چی شده.» فریدون دهان و وجودش فقط آمادگی برای به حرف آمدن، به شدت گفت: «آدم مُرده دیدم!...»

همه چنان به بی‌اختیاری مثل زن صدا کردند: «ووی!» که فریدون حرف‌های پُر دهانش را ول کرد و نگاهشان کرد و زن‌ها به حال رفتن گیر زدند و سر چرخاندند و به ناراحتی و حیرت نگاه کردند و باز پا برداشتند و یدالله به پرخاش صدا کرد: «هی جفله‌هی! میگی چی تو؟! مرده چی؟» و سبزواری هم صدا کرده: «بسم الله الرحمن الرحیم! این میگه چی!»

حسین گفت: «بذارین! بذارینش بگه ببینیم چی شده.»
فریدون - چشمش به پدرش - گفت: «به جون بابام راست میگم! یه مرده هم نه و خیلی!»

باز صدای «وووی‌ها» درآمد و صدای یدالله به غیظ گفت: «جفله هی! نکنه تو هنوز هم به هوش خودت نیستی و پرت و پلا میگی؟! مرده‌ها کی بودن و از کجا پیدا دادن که تو دیدی شون؟»

فریدون به پریشانی گفت: «پس من مگه...» که حسین نگذاشت و رویش به یدالله، به پرخاش گفت: «ای آقا! این بچه هنوز به حال خودش نیست و تو انگار عمداً می‌خوای بدتر هم بش بکنی! لابد دیده چیزی که میگه. طاقت کن یه کم.»

اسکندر گفت: «ها یدالله، بچه رو بذار به حال خودش. الان معلوم می‌شه چی شده.»

سبزوار می‌گفت: «این شانس آبادی ما!»
و روی فریدون به پدرش، گفت: «پس مگه اینم دروغ داره یا خیال می‌کنی من دیوونه‌م؟ بریم تا نشون تون بدم! پس من چرا زبونم بند کرد اگه این جریان نبود؟»

یدالله و باقی به ملایمت گفتند: «باشه بابام. بگو. قشنگ بگو جریان چیه. ما ساکت می‌مونیم تا تو به میل خودت بگی چی بوده قضیه.» و حسین چشمش به اسکندر، گفت: «پس چنین چیزی بوده که این بچه بیچاره اینجور بش شد.»

اسکندر گفت: «البته. پس چی!»
سبزوار می‌گفت: «ای حضرات! پس یعنی اون مرده‌ها چطور یه هو توی اون برّ و بیابون پیدا شدن؟ یعنی ممکن می‌ده این عمل؟»

فریدون گفت: «به خاطر علفِ بیشتر، حیونا رو روندن بردم شون طرف دره - نَره‌ها و نزدیک که شدم به دره کوچیکه، دیدم سگ که جلوم می‌رفت، یه هو دوید جلو و رسید به یه چیزی و پوز برد طرفش و تند عقب کشید و یه

صدای نیز و نازی هم کرد و یه پیچی هم آورد به خودش؛ یعنی می‌خواست برسونه که یه چیزی جُسته؛ من خیال کردم یه جوجه تیغی یا یه ماری جُسته که اینجور می‌کنه و دویدم رسیدم و چشمم افتاد به سرِ یه آدمی و تا دیدمش، زهره‌م رفت و لرز افتاد به لاشم...»

چهره‌های یدالله و سبزوار تاریک از فشار، به حرف آمدند: «سر؟ یه سری فقط؟ سر کنده؟ سر بریده؟ سر چطوری؟»

چشم حسین به اسکندر، به ناراحتی گفته: «مگه اینا میذارن؟!»

فریدون که چشمش به پدرش و سبزوار، گفته: «نه...»، گفت: «نه سر بریده؛ یه سروگردنی بود که از خاک دراومده بود...» و به گذاشتن دست به شانه خود، گفت: «یکی از شانه‌هاش هم از خاک پیدا شده و حتی لباس هم به برش بود چون یقه پیرهنش رو دیدم!...»

اینجا همه مرده‌ها با بی‌تابی به صدا آمدند و چشمشان یا به فریدون یا به همدیگر، بلند بلند گفتند:

- هی جغله هی! تو میگی چی!

- پس این میگه چی حضرات؟!!

- پس مگه می‌شه که مرده لباس به برش باشه بجای کفن؟

- پس مگه می‌شه اینکه این میگه؟

- نخیر! اصلاً! بگین پس چطور اگه یکی رو خاک کرده‌ئن، از گور می‌زنه

بیرون و اونم نه همه لاشش و فقط سروکله‌ش؟

- نه یدالله، می‌شه که مثلاً! یکی رو کشته باشن و انداخته باشنش توی

یه گودالی و خاک ریخته باشن روش و حالا بارون که زده، خاکارو شسته برده و سروکله پیدا شده؛ بارون هم بارون بزرگ و ناحقی بود؛ اما اینجوری که پیداس، یه مرده ندیده و بیشتر دیده!

- ما که نمیذاریم این جغله تمام بکنه ببینیم دیگه چی دیده!

فریدون به وول خوردن بی‌طاقتی گفت: «حالا انگار من گفته‌ئم که فقط

همین سر بود! شما...»

یدالله بی‌توجه به حرف فریدون، گفت: «فریدون، بو چی؟ بو هم می‌اومد؟»

سبزوار هم با همین بی‌توجهی گفت: «فریدون! اون مرده مرد بود، زن بود، چی بود؟ چه شباهتی داشت؟»

فریدون به حال دست بردن به خاراندن سر به هیجان، گفت: «هنوز هم هست بگم اما شما که نمیذارین! اون مُرده یه جفله‌ای بود دور از جون سبزوار، چند سال کوچکتر از سبزوار و شاید چند سال بزرگتر از خودم. صورتش سبزینه بود و هیچ خاک خاکی هم نبود و چیزی که بدتر لرز انداخت به لاشم این بود که چشماش باز بودن و انگار رک رک نگام می‌کرد و.. دهنش اما بسته بود و.. نه، بو هم نفهمیدم هیچ...»

مرده‌ها باز به بی‌اختیاری با حرف‌های خوف و رقت و ناباوری به گفتن درآمدند اما زود خاموش شدند تا فریدون بگوید.

- پس حالا شما گوش کنین به باقیش! من تا اون سروکله رو دیدم، اگه بز و گوسفندها جلوتر نبودن، آنا" رومی‌کردم پس و خلاصه تا دیدم چه خبره، راه رو کج کردم تا دور از سروکله رد بشم و حیوونا رو برگردونم و پیام خبر بدم اما معلوم بود زمین مثل یه شیاری کنده‌کنده‌س و همون سروکله هم توی همین شیار بود و چند قدم که از کنار اون شیار رفتم، چشمم افتاد به یه چیز دیگه؛ و این دفعه یه پائی با ران دیدم که از خاک دراومده بود. مثل این ران خودم با ساق چطوره که الآن نشسته‌تم؛ همینطور زانو و ران و ساق پیدا بودن و اینجا هم هر کی که بود، یه شلوار-پیجامه‌ای پوشیده بود که خیلی گلی بود اما باز رنگش معلوم بود که سبزماننده. باز چشم رد کردم و تندتر کردم به پام که دیدم جلو پام و روی لبه همون شیار یه پنجه دستی تا بالاتر از مچ از زمین زده بیرون!... بذارین باز یه دم، الآن خلاص می‌کنم! و درست چسبیده به همین دست، پنجه یه پائی رو دیدم که تا حد نصف ساق، رُک به هوا بلند بود و معلوم بود که این پنجه پا و این پنجه دست مال دو نفرن نه مال یه نفر! ته اون شیار هم که رسیدم و گفتم لابد دیگه خلاص،

نصف صورت و دماغ یکی رو دیدم که از توی گل پیدا بود و، اونوقت! چشم افتاد به یه چیز پهن و سیاهی و نخواستم ببینم چیه اما باز فهمیدم که موهای کسی بود و چنان بلند بودن که قشنگ معلوم بود که موهای یه دختری یا زنی بودن و دیگه خلاصه اگه توی اون شیار چیز دیگه ای هم پیدا بود یا نبود من نمی دونم و فقط با چیزائی که دیدم فهمیدم که دیگه اصلاً" زیونم از خودم نیست که اقلاً" فریاد بکشم تا دیوونه نشم! ...

به خروش آمدن مردها با تمام صدا و وول خوردن شدیدشان و کوفته شدن دست هایشان به ران ها به رقت و نفرت، برای هر کدامشان و حتی برای فریدون چیزی در خور نبود که بتواند رساننده امر جریان سیاه باشد و هر کدام از مردها می دید شاید اصلاً" راه درخوری جز کارد فرو کردن به شکم وجود نداشته باشد، چون در ذهن یکایک آن ها نور به روشنائی آوردن واقعیت پیدا شده بود.

- حالا تازه فهمیدیم چه خبره! اینارو هم آخوند- پاسدارها شهید کرده تن و آورده تن ریخته تن شون توی یه شیاری و خاک ریخته تن روشن و رفته تن!

- بله، پس چی! پس مگه غیر از این هم می شه؟!

- پس این بود! حالا دیگه مثل همین آفتاب روشنه که موضوع چیه!

- بله، ما فهم کور بودیم که از اول به این فکر نیفتادیم!

- نه آحسین، موضوع فهم کوری نیست جان خودت؛ اول باید همه جریان

رو می شنیدیم تا بعد پی ببریم چه خبره.

- بله، جخت حالا حساب اومد دست مون!

- حضرات! من که همین حالا آتش افتاده به جونم و دیگه آرزوی مرگ

می کنم!

- آحسین! آتش افتاده به جون همه مون و همه مون آرزوی مرگ

می کنیم! یعنی ...

- پس چی! پس مگه چیزی بدتر از این هم توی دنیا هست؟ به کدوم

تاریخ همچو چیزی بوده که یه مشت جونور خونی که در زمان شاه تا موقع

انقلاب فقط کارشون گدائی و مفتخوری و ولگردی و لات بازی بود، چنان قدرت پیدا بکنن که یه مملکتی رو خوار و گدا بکنن و جوونای نازِ مردم رو که همه وجودشون غیرت و جوهر و مردم پرستی بوده بگیرن اینجور بگشن و این عمل رو به سرشون بیارن؟

- پس چی جانم، پس چی! مُردن به همه ما و به همه مردم این مملکت فرصه!

- یه چی دیگه راستی! می دونین که من همیشه از شب تا صبح که سر میذارم روی بالش، اقلاً پنج-شیش دفعه بیدار می شم؛ دیشب هم یه بار که بیدار شدم صدای ماشین شنیدم و حالا معلومه که نقلِ همین جریان به رفت و آمد بوده ثن خونی ها!

- بله، بله، این جریان حتماً مال همین دیشبِ رفته بوده.

- می دونین چیه؟ لابد دیگه اون گورستان هائی که جوونا رو توشون خاک می کردن جا نداشتن و حالا اینجا رو جُسته ثن و اصلاً شاید هم از مدتی پیش دیگه میارن به این حدود خاک می کنن و ما پی نبرده بودیم به کارشون.

- همینه و حتماً هم همینه. این دفعه هم رازشون اینجور فاش شد که بارون زد و از خاکا شست برد و اون گودال هم لابد گوری نبوده و این جفله از قضا رفت و پی برد به این عمل.

- نه جانم، اون گودال به نظر من گور بوده، اما چون جوونائی رو که پرت کردن توش زیاد بودن و خدا می دونه که چند نفر بودن، پر شد و خاک ریختن روشون و بارون زد و اینجور شد. میگی نه؟ به حرفِ این بچه التفات کن که به عرض یه دَمان و به یه نظر به پنج-شیش تا از جسدا پی برده. پس معلوم می شه که شاید بیس نفر، شاید سی نفر رو ریخته ثن توی اون گور؛ علی الخصوص که جوری که معلومه، اون گور خیلی هم دراز بوده. ها فریدون؟

- بله عمو، درازِ دراز جون بابام! حالا نشون تون میدم چقدر دراز بوده و

بعد هم که خودتون میرین می‌بینین که راست گفتم یا نه! ... (به پا شدن و عقب عقب رفتن تا حدّ دوازده-سیزده متر، ایستاد و گفت:) جون بابام شاید از این هم درازتر بود و پهناش هم شاید نصف همین بود!

مردها صدا کردند:

- الله و اکبر!

- پس هیچی بابا! پس قیامت کرده‌ئن کثافت‌های خونی!

- بله، اگه اینه، بیس-سی نفر که هیچی، شاید اقلاً" چل-پنجاه نفر رو کشته‌ئن ریخته‌ئن همونجا!

- شاید چل-پنجاه نفر هم بیشتر!

- ای خاک به سرمون! ای خاک به سر همه مردم!

- آدم انگار خواب می‌بینه! شما می‌گین چطور چنین چیزی ممکنه حضرات؟!

- ما خیال می‌کردیم این فریدون به خاطر اینکه بچه بوده از زبون افتاده؛ حالا می‌فهمیم اگه خودمون هم چنان چیزی رو می‌دیدیم شاید از زبون می‌افتادیم!

- بله! پس مگه آدم چیه؟ فولاده؟

- برادر! هر چقدر که ما از این بلاها و مصیبت‌هایی که آخوند-پاسدارها به سر این مردم آورده‌ئن بگیریم، هنوز کم گفته‌ئیم و دروغی هم توی هر چی که بگیریم نیست اما فقط یه چیز توی این جریان به نظر من عجیبه: اینا توی همه سال‌ها هر وقت که کسی رو می‌کشتن، جدا خاکش می‌کردن و بعد هم به خانواده بدبختش خبر می‌دادن که گور بچه‌تون فلان جاس؛ حالا شما می‌گین پس چرا اینجور کردن؟ چرا جدا جدا خاک شون نکردن؟

- اسکندر! دونسته باش که توی کار هر حکومت ظالمی که توی دنیا بوده و هست همیشه یه حساب-کتابی بوده و حتی توی کار هر جنور درنده‌ای هم همیشه یه حساب-کتابی هست اما توی کار آخوندا حساب-کتابی نبوده و

نیست! علی‌الخصوص که دیگه هار شده‌ئن و خونخوار شده‌ئن و دیگه کارشون به جایی رسیده که اگه یه وقت مثلاً "صد تا جوون رو بگیرن بندازن توی زندان، پیش خودشون نمیگن که فقط چند نفرشون رو بکشیم و باقی‌شون رو ول کنیم، و ممکنه که پیش خودشون بگن اگه همه‌شون رو بکشیم بهتره تا ازشون بذاریم زنده!

دو مرد دیگرم به آن‌ها پیوستند و با اطلاع از جریان، نوبت مشارکت و گفتن را بیشتر به دست خود گرفتند و بعد همه با هم دقیقه‌ها و دقیقه‌هائی را به گفتن برای کاستن از حرارت رقت و نفرت و خوف گذراندند تا بالاخره حسین گفت: «حضرات! دیگه باید این حرفارو بذاریم کنار تا ببینیم چه باید بکنیم.»

با این حرف، گیری به زیان همه حتی به زیان خود حسین آمد تا یدالله پشتش به زمین و دست‌هایش دور زانو و چشمش به حسین، به اندوه گفت: «چه از دست مون میاد غیر از اینکه بریم ببینیم چه می‌بینیم.» حسین به ناراحتی لب‌ها را کش داد و زل نگاه یدالله کرد و یکی از دو تازه‌وارد که آدمی سبزه‌رو بود، گفت: «نه یدالله، حرف آحسین خیلی معنی داره. آدم با این پیشامد شوم خیلی پریشون احوال می‌شه و می‌بینه حالا که اینه، چه کاری باید کرد.»

یدالله گفت: «نجفقلی! پس مگه من گفتم چی؟ گفتم نه؟» سبزوار هم رویش به یدالله، گفت: «عموماً درسته که کاری از دست مون برخاسته نیست اما مثلاً همین هم که بریم همه دهات رو پر بکنیم از این عمل آخوندا، خودش یه کاره، و یه چیز دیگه هم: باید بریم همون حدود شیار رو بگردیم ببینیم نکنه مثلاً باز جای دیگه هم خاک کرده‌ئن!» یدالله و اسکندر تصدیق کردند و حسین که به ناراحتی نگاه می‌کرد، گفت: «این درست اما نیت من عجاله میاد پیش این جسدائی که پیدا شده‌ئن و نمی‌تونیم بذاریم همین جوری بمون.» صداهائی به شور و محکم درآمد: «البته. بله. پس مگه می‌شه که

کاری نکنیم؟ حتم آحسین. این فرمایش تو حرفیه که پُر دهن همه مونه از اوّل این جریان. بله، اگه دیدی نقل این حساب هیچی نگفتیم، برای اینه که گفتیم یعنی اوّل بریم ببینیم حال قضیه چیه و گه نه ... بله ...»

مرد تازه وارد دومی که پنجاه و چند ساله آدمی است که لب‌های درشت و سرخش بیشتر حالت دقت و جدّیت را می‌رسانند، به گفتن، دست جلو می‌گیرد: «آحسین! این فرمایش تو البته وظیفه همه ماست و چشمون کور، باید انجامش بدیم، اما - آحسین! حضرات برادر! - اوّل ما باید بجای این صحبت‌ها بریم ببینیم چه خبره و بعد هم که دیدیم و فهمیدیم که این کار به جلومونه، باید خیلی با احتیاط انجامش بدیم چون می‌بینیم که چطور شر از آسمون می‌باره؛ یعنی همه‌تون قبول دارین که این حکومتی که اینجور جوونای ناز مردم رو مثل آب خوردن می‌کشه و بی‌غسل و کفن می‌ریزه شون توی گودال‌ها، دیگه به ما دهاتیای بی‌صاحب - بهنو هیچ رحمی نمی‌کنه! اینه که ...»

یدالله و اسکندر و «نجفقلی» و سبزواری تصدیق کردند و حسین گفت: «مرادعلی! البته که احتیاط شرطه و نه تنها ما بلکه همین فریدون هم می‌دونه که اگه آدم می‌خواد به نزدیک کار و بار آخوند و پاسدار بره، باید بیشتر احتیاط بکنه از وقتی که می‌خواد به نزدیک خرس و پلنگ و افعی بره؛ اما - برادر! - این جوونای ناز رو که کشته‌ئن هر کدوم شون می‌اززید به هزار تا آدم نادان و بی‌سواد و بی‌غیرت و بی‌صفت، و اصلاً این جوونا بیشترش برای مردم فقیرحال و بدبختی مثل ما مُردن و حالا که خانواده‌های سیاه‌روزشون خبر ندارن که اینجور به سر بچه‌هاشون آورده‌ئن و ما هم این خانواده‌ها رو نمی‌شناسیم که بریم خبرشون بکنیم و از طرفی دیگه، البته نمی‌تونیم هم که یکی یکی از اون گودال درشون بیاریم و غسل و کفن شون بکنیم و جدا جدا خاک شون بکنیم، اما در وقتی که می‌بینیم با یه بارون چند تا از جسدشون از گودال پیدا شده، پس معلومه که با بارون‌های دیگه، همه جسدشون پیدا می‌شن و اونوقت که هیچ، از همین امشب هم گفتار و

جونورای دیگه میرن سراغشون؛ پس ما اگه این کاررو نکنیم یا بترسیم و نکنیم، دیگه باید کاملاً دست از آبرو-شرف و غیرت و جوهر و همت وِرداریم و دیگه اونوقت غیر از اینه که مردن بمون فرضه؟»

یدالله و اسکندر و نجفقلی، هم به تصدیق و هم به میانه‌گیری حرف و ملایمت به حرف آمدند تا گذاشتند «مرادعلی» بگوید.

— آحسین! تو خوب ملتفتِ عرض من باش. توی این عمل، من خودم به جلو همه‌تون راه می‌افتم اما می‌گم مثلاً اگه همین امروز بریم برای انجام این کار، باید لابد بیل و کلنگ هم ببریم و اون گودرو باید چنان با خاک و سنگ بالا بیاریم که دیگه جونور ظفر نکنه به جسدا؛ خاب؟ حالا! اگه در همین حیص و بیصی که ما مشغول اون کاریم ماشین پاسدارا برسه، نه اینه که همه‌مون رو می‌گیرن می‌برن؟ و اونوقت حتی برای بهانه‌ای ممکنه بگن: «خودتون کشته‌ئین اینارو و دارین خاک‌شون می‌کنین»! پس ما اول میریم ببینیم چه خبره و بعد هوا که رو به تاریکی میره میریم و وسیله و یکی-دو تا فانوس هم می‌بریم و اونوقت اگه صدای ماشین اومد، نوررو کور می‌کنیم و فرار می‌کنیم! این!

حتی حسین هم ایرادی به نظر مرادعلی نیاورد و پس از چند دقیقه گفتن، خود حسین به رعایت احتیاط گفت: «چون فقط آبادی ما نزدیک اون گوداله، بهتره که خاک رو اونقدر زیاد بالا بیاریم که بفهمن کسی این کاررو کرده و پامون گیر بیفته.»

اسکندر گفت: «بله، بعد که آب‌ها از آسیاب بیفته، باز می‌شه بریم خاک و سنگ بیشتر بریزیم و گودرو بالا بیاریم که محکم کاری باشه برای جونور.» یدالله گفت: «بله، فعلاً جایی که کسی رو خاک کرده باشن، حتماً میان برای سرکشی.»

و ده دقیقه بعد به تصمیم راه افتادن به طرف محل پا شدند ...

.....

.....

حدود سه ساعت از شروع تاریکی گذشته، مردها کار را تمام می‌کنند و هر دو فانوس را خاموش می‌کنند و به شتاب رو به آبادی راه می‌افتند... و چنگ‌های «پشت‌سر» - چنگ‌های «نقطه‌جای شوم» - مثل بار اول - مثل حدود ظهر - آن‌ها را از پشت می‌گیرند و نمی‌خواهند ول کنند و لخته‌های سیاه معنی - لخته‌های تلمبار شده بر روان - که در تاریکی مجال ظهور یافته‌اند، دل و فکرشان را به چنگ می‌گیرند و در این لابلا - در این لابلاها - بیم گیرافتادن هم به چرخش افتاده است و در این حالات مثل موقع دست به کار شدن به کار شوم بی‌نظیر، صدایشان خفه و سنگین است و حرف‌هایشان انبوه نمی‌شوند، یعنی کوتاه و بریده بریده می‌مانند، و می‌بینند بیان کافی و رسا را در اختیار ندارند و می‌بینند شاید کم‌کم و به تأمل بتوانند به بیان بهتر دست یابند...

پیش از ظهر با رسیدنشان به نقطه جا نه تنها راستی خبرهای فریدون را به چشم دیدند بلکه بیش از آن‌ها را هم دیدند و پیدا کردند: پس سروگردنی را دیدند؛ شست و دو انگشت پائی را دیدند؛ نوک سری را دیدند؛ بینی و دهانی نیمه‌باز را دیدند که پاره‌ای از دندان‌ها را نشان می‌داد؛ نیم‌رخ تر و تازه پسری را دیدند که گوش را نداشت، یعنی بجای گوش، در جای گوش، چیزی سیاه و از هم پاشیده و بزرگتر از حد گوش جا گرفته بود؛ تکه پیراهنی را دیدند که به مچاله شدگی و گل‌آلودی، پاره‌ای از شکم گل‌آلودی را نشان می‌داد...

و حالا، پس از راه بریدنی در سه - چهار دقیقه، با شپ‌شپ پاها بر سنگریزه‌ها، می‌بینند به قدر کافی از «پشت‌سر» دور شده‌اند و به قدر کافی راه کج کرده‌اند تا دیگر توی راه و روش عبور ماشین «درندگان خونخوار» نباشند و کم‌کم شروع می‌کنند تا با صداهائی جارمانند خود را به حدی از حدود واقعیت برسانند. یعنی مثل پیش از ظهر دیدن شیار و بدتر از آن موقع، اول شروع به فحش و ناسزا و کفرگوئی به «خدا و پیرو پیغمبر» می‌کنند تا آنکه به سهم آخوندها و پاسدارها می‌رسند و بعد شدیدترین‌های

نفرت و بیزاری و نومیدی از «کار دنیا و خدا» را به زبان می‌آورند و هنوز در گرماگرم گفتن هستند که به بالای سر آبادی، به بالای کوره راه می‌رسند و می‌بینند رسیده‌اند و هنوز چیز مهمتی از انبوه سیاه وجود را نرسانده‌اند و می‌بینند دیگر باید کوتاه کنند و سکوتی می‌شود و یکایک، خود را، آبادی را، زندگی و معاش را، روزگار و دنیا را، تلخ و پست و خوار و گند و بی‌ارزش می‌یابند ...

از خانه‌های نزدیک، صدای چند زن می‌آید. صدای بلند زنی، به سوز گفت: «های های آسمون! پس راستی راستی هیچی داخلت نبود؟! گه داخلت!»

صدای زنی گفت: «باز خویه که ما زنا به چشمای خودمون ندیدیم!»
و صدای دیگری می‌گفت: «وقتی که روزگار این شده باشه، دیگه مرگ به مردم واجبه که زورشون به آخوند - پاسدارها نمیره!»
مردها سرازیر در کمرکش کوره راه، صدای یدالله گفت: «ترکیدیم بسکه هم وِت زدیم بی‌ثمر!»

صدای اسکندر گفت: «اگه نگیم، بدتر می‌ترکیم؛ پس بهتره بگیم!»
صدای مرادعلی گفت: «دیگه معلوم نیست تا کی خواب هم نخواهد که به چشمون بره، از بس همین چیزا میان دمِ نظرمون!»
صداها تصدیق گفتند: «پس چی! خواب؟ - حرام! خواب هم که بریم، خاطرت جمع که همین حسابا میان به خواب مون!»
حسین فکرش مشغول به «پشتِ سر»، گفت: «پس دیگه کاملاً» معلوم شد که اینارو دیشب خاک کرده‌تن و برای همین هم اصلاً "بو نمی‌اومد."
صداها تصدیق درآمدند و اسکندر گفت: «ای آحسین! این همون حرفیه که من پیش از ظهر عرض کردم.»

حسین گفت: «حالا که همه‌مون گیج و دیوونه شده‌ئیم و خواب هم از چشمون گریخته، بهتره که بیائین بشینین خونه ما یه ساعت و دو ساعت.»
هوا هنوز گرم است و اهالی هنوز شب‌ها توی حیاط می‌نشینند و توی

حیاط می خوابند. مردهای همراه حسین پس از سرزدنی به خانه‌هایشان به خانه حسین رفتند و توی حیاط روی دو تخت بزرگ و چسبیده بهم و فرش شده نشستند و وقتی که خیلی بیش از یکی-دو ساعتی را که حسین گفته بود به گفتگو و چای خوردن گذراندند و خواستند پا شوند، ناگهان صدای ماشین‌هایی به گوششان خورد. تکان خوردند و به هوا پریدند و بلند و شوم صدا کردند: «آه! باز هم! اومدن امشب هم! امشب دیگه زود اومدن! دیدین گفتم؟! باز پیدا شدن! بله آقا، پس چی، باز آوردن چال کنن!»

از تخت‌ها به زیرآمدند و به طرف در حیاط کشیده شدند و کمی بعد، وقتی که دیگر صدای ماشین‌ها شنیده نمی‌شدند، باز ناگهانی صدائی شنیدند که در چند لحظه رسا و غرّش مانند شد. صدا کردند:

- تراکتور!

- تراکتوره؟

- نه، نه، بولدوزره. مگه نمی‌دونین؟ بولدوزر آورده‌ئن که گور بگنه براشون و دیگه خودشون زحمت نکنن!

- گه سگ به این زندگی! اون گود پُرش جسد بود و باز کم‌شون بود و باز کشته‌ئن آورده‌ئن!

- ای حضرات! ای مردم! ای آسمون! ببینین چه خبره توی این مملکت!
- ببینین چطور جوانای ناز مردم رو قتل عام می‌کنن و میارن می‌ریزن شون توی گودال‌ها!

- های خدا! تیکه تیکه بشی بیائی پائین حالا که زورت به آخوندا نمیره!
- اینو بگین که اگه فقط دو-سه ساعت دیرتر رفته بودیم همه مون گیر می‌افتادیم به چنگ شون و خلاص!

- پس چی! همینه والله!

- ها، عقل کردیم زودتر رفتیم و اومدیم و گه نه به روح پدرم همه مون رو می‌گرفتن مینداختن توی یه گودالی و خاک می‌ریختن رومون تا رازشون فاش نشه!

- می شد بگریزیم اما باز خدا یه رحمی کرد بمون!
صدای «ووی-ووی» زنی و صداهاى ناله ماندی از دور و نزدیک بلند شده اند.

صدای سبزوار از بیرون حیاط می گفت: «خوبه من برم از پی شون ببینم کجا خاک شون می کنن و چه نمره آدمائی هستن! لابد چراغ آورده ثن باشون و به روشنائی میان!»

صداهاى زنانه و مردانه ای بلند و به غیظ و به بیم و به ناباوری پاسخ دادند:

- ووی! ببینین میگه چی!
- ووش! حرفاش! گیسام رو بُرم!
- ای گه توی خدا از دست تو هم!
- هی جغله! مگه تو دیوونه ای که اینو میگی؟
- برو! برو تا بگیرن بذارنت کنار همون جوونا!
- دور از گوش! نگو اینو! دلت میاد اینو بگی؟
- هی سبزوار! خودت نمی دونی کی آن؟ غیر از پاسدار-بسیجی های آخوندا هستن؟

- برو تا هم خودت رو بگیرن بگشن هم بیان همه ما رو قتل عام بکنن!
- سبزوار! گهت به خدا - اگه خدائی هست! - هنوز نمی بینی چه خبره؟
نمی بینی آخوند-پاسدارها دیگه هار و خونی شده ثن و دائم خون می خورن؟
- ای بابام! آدم عاقل باید از هر جائی که این درنده ها عبور می کنن فرار بکنه و هی تا می تونه بره دور! تو...

صدای خشمگین سبزوار گفت: «به جهنم که منو بگیرن بکشن! من بهترم یا اون جوونا؟ یعنی می شه همین جور، که آدم هی ببینه چه قیامتیه و هی بترسه و هی هیچی نگه؟»

آدم ها - متوجه به درد سبزوار و متوجه به معنی حرفش - به ملایمت گفتند:

- ما قشنگ می فهمیم چی میگی تو بابام، اما چه بکنیم خدا !
 - میگیم چه فایده که آدم الکی خودش رو نابود بکنه .
 - البته خون پُر دل همه مونه و همه مون داریم دیوونه می شیم اما .. آخه ...
 - دارن کشتار می کنن و البته آدم نمی تونه تحمل بکنه اما ...
 - اینم از بدشانسی ما بود که این خونی ها از همه جا اومده ن دُور و بُر ما رو گرفته ن برای عمل هاشون .
 - سبزوار! یعنی فایده داره که آدم خودش رو مفت و مسلّم بده به کشتن ؟
 - اگه پی ببرن که ما خبردار شده ایم و رفته ایم اون خاک رو بالا آورده ایم، به روح مرده ها قَسَم ممکنه که همه مون رو - از بزرگ و کوچیک - ببرن قتل عام بکنن و بریزن مون توی همون گودالی ها!
 - پس چی ! پس مگه کم و زیاد هم داره براشون ؟ سبزوار خودش هم می دونه منتها از جا زده به در .

.....
 فردا صبح سبزوار خبر پیدا کردن «شیار تازه» را به آبادی می رساند! ...

.....
 چند روز بعد به سر زدن سفیده صبح، از چهار گوشه آبادی، از توی حیاط ها و از بیرون حیاط ها، صداهائی، بیشتر صدای زن ها، شروع به گفتن از خبری و رساندن آن می کنند و هر چه وقت می گذرد، صداها بیشتر می شوند:

- لاشخورها !
 - دیدی لاشخورها رو ؟
 - ببینین لاشخورها رو!
 - ببین چند تا هم هستن !
 - چی شده ؟ حیوونی که از کسی سقط نشده که لاشخورها کنده باشن به لاشش !

- ها، دیگه آبادی و حیوون کجا به این نزدیکی که ... ؟
 - هی زن ! یه جونورِ کوهی لابد سقط شده .
 - شوم ! اینم خودش یه علامته ! خدا بپرهیزه از عاقبتش !
 - هی بی بی طلا ! مُرغوا می زنی به این سَر صبح ؟
 - نه والله به روح پدرت راست میگم !
 - والله حق داره ! این علامت، علامتِ خیریت نیست !
 - های ! پس لاشخورها چه می جورن دَور و بَر ما ؟ ده - دوازده تا هم هستن .
 - میگم نکنه باز...

ذهن ها نمی خواهند به موضوعِ شومی که موضوعِ فکر و ذکر همه در چند روزه رفته بوده برسند؛ خصوصاً که لاشخورها در سمت راست آبادی و بالای سر تپه مشغول چرخ زدن و شاید نشستن و بلند شدن بودند و همانطور که با آسمان بالای سر آبادی کاری نداشتند، با آسمان بالای سر دو نقطه جای شوم هم کاری نداشتند.

به گذشت دقیقه هائی و به گذشت ساعتی صداها به تغییر می رسند؛ یعنی کم کم صدای مردها و صدای کوچکترها که دیرتر از خواب برخاسته اند، به صداهای اوّلی می پیچند...

پس از خوردن نان و چای صبحانه، حسین و اسکندر و یدالله و نجفقلی و مرادعلی و سه مرد دیگر در پائین و میانه آبادی بهم می رسند و سبزواری و پسر برادرش «رستم» هم به آن ها می رسند. کرکس ها دیگر به گرفتن اوج کمتر و به خاطر بلندی تپه کمتر و کمتر دیده می شوند اما همچنان حکم حسابی را دارند که در دل و در مغز چرخ می زند و اصلاً ول نمی کند. صدای مردها در تعریف، بلند است :

- حضرات ! ما البته هیچوقت بخت و اقبال نداشتیم اما حالا دیگه انگار به کلی بدبختی گرفته مون !

- بدبختی که همه این مملکت و مردم رو گرفته اما پاره ای از علامت هاش می بینیم انگار فقط دَور ما رو گرفته ن !

- بابا ! این پرنده های شوم کارشون همینه ؛ چیزی جسته تن که سقط شده لابد؛ روباهی، گرگی، چیزی ...

- شاید. از بالای سر اون جاهای شوم که خیلی دورن اما باز...

- اینو هم نباید بکنیم مثل اون دفعه؛ باید زود دو تا از جغله ها برن ببینن چه خبره که خیال مون راحت بشه.

- جغله نه؛ یه آدم عاقلی باید بره که .. که مثل فریدون بش نشه اگه خدای نکرده باز ...

سبزوار و رستم - که پانزده - شانزده ساله است - راه می افتند و مردها که هم بیکار و هم گرفتار فکرنده، از همدیگر رد نمی شوند و رو به طرف کوره راه پابرمی دارند تا به وقت برگشتن سبزوار و رستم نزدیکتر باشند و زودتر جواب بگیرند...

- آ حسین ! راستش من دلم گواهی بد میده . میگم نکنه باز ...

حسین به غیظ گفت : «ای علی مراد! من و مارو هم مثل خودت بگیر.

مگه دیگه کار عجیب - غریب و نشدنی هم پیدا می شه توی این دوره ؟»

اسکندر گفت : «بله، اما باز عجاله» ما نباید بد به دل خودمون بیاریم،

چون می دونین که لاشخورها با بوی یه لاشی پیدا می شن و طول می بره تا

پیداش بکنن و ما هم که هنوز ندیده ایم که ازشون به زمین هم بشینه .»

«جمال» - که دیگه پیرمردی به حساب می آید - می گوید: «بله، اصلاً» ما

خودمون می گیم : «لاشخور خواب بین»؛ یعنی خواب می بینه فلان جا یه چیزی

سقط شده و اونوقت میره سر وقتش تا بخوره شا»

نجفقلی گفت : «اگه بریم بالا از ور تپه رد بشیم شاید معلوم بشه که

ازشون می نشینه به زمین یا نه .»

«فرامرز» - جوانی سی و چند ساله - گفت : «البته شما بزرگین و بهتر راه

می برین به همه چی، اما من به نظر خودم امیدوارم که هنوز اصلاً» ازشون

ننشسته باشه روی چیزی، چون اگه حتی یکی شون هم چیزی جسته بود و

می نشست روش، دیگه باقی هم نمی موندن به هوا و همه شون با هم حمله

می بردن روش.»

مردی بلندقد و میانسال گفت: «اگه اونی باشه که ما به خاطرش خیال گرفته مون، اونوقت دیگه آب به سر می شیم! من امیدوارم به خدا که چنین چیزی نباشه!»

حسین به عصبانیت گفت: «آ! هنوز هم اسم خدا رو میاره به دور! این حساب های کس ندیده و کس نشنیده رو می بینه و هنوز خیال می کنه که خدائی هست! تا مردم سر به گریبان درنیارن و تا پند نگیرن، امیدوارم که صد پله از اینم بدتر بشون بشه!»

یدالله هم به نفرت گفت: ««خدا»! گه تمام آخوندا توی خدا اگه راسته که خدائی هست و نیامد به صدا و زورش به خمینی نمیره!»
مرادعلی گفت: «حق دارن! دین و گناه شون به گردن من اگه ناحق میگن!»

روی اسکندر به مرد بلند قد و میانسال، گفت: «غفار! برادر! نه حق به جانب آحسین و یدالله س؟ انقلاب شد که مردم خوشبخت بشن یا انقلاب شد که شاه بره و این جونورا بیان جاش رو بگیرن که شاه نسبت بشون یه طفل معصومی بود؟ اینکه این مملکت و این مردم خوار و گدا شده ثن و یه کرور جوون ناز رو گرفته ثن کرده ثن توی زندان یا کشته ثن، آیا نباید باعث می شد که اگه خدائی بود یه هنری نشون بده؟!»

پایشان در کوره راه و چشمشان به تپّه پوشاننده واقعیّت جاری، سربالائی و سختی سربالائی را و بزرگی و سنگینی تپّه سنگی و همیشه لُخت و همیشه بی معنا را فرض و حکم زندگی خود می یابند، و می بینند هم خودشان و هم جلد و برجده شان تا بوده اند گول خورده اند و باخته اند و با وجود دلپاکی و دست پاکی و رنج و مرارت، همیشه محروم و سیاهروز بوده اند و حالا، به حالی که کشور به چنگال بیسروپاها و دزدها و غارتگرها و مفتخورها و خونی ها افتاده و کار آسمان و خدا و دیانت هم کم کم کار دروغ و وجودشان سرچشمه نادانی و باعث نابودی به نظر می آید، معلوم می شود که اولادشان

هم باید بدبخت و ذلیل و سیاهروز باشند و به همین حال عمر بگذرانند! ... وقتی به حال قدم برداشتن بر زمین‌های صاف، ده-دوازده دقیقه را می‌گذرانند، شروع می‌کنند تا پشت سر هم و به بی‌اختیاری چشم را به خم تپه ببرند تا پائیده باشند سبزوار و رستم پیدا می‌شوند یا نه. ترجیح را به نشستن می‌دهند و حدود نیمساعت دیگر را هم می‌گذرانند که هیکل رستم بر خم تپه و روی زمین‌های سرازیر پیدا می‌شود. همه به حال تکان خوردن و ول خوردن، بلند صدا می‌کنند: «آ! رستم! رستم! رستم؟ ها، پس کیه! پس کو سبزوار؟ سبزوار نیومد. خلاص! خبریه! همونه جانم! همونه گُهِ به خدا و آیه! بابا! هنوز معلوم نیست؛ اگه خبری هم بوده باز سبزوار چرا نیومد؟ طاقت کنین تا ببینیم...» و پا شدند و به شتاب رو به رستم پا برداشتند، و رستم در صدوبیست-سی قدمی بود که چند نفرشان جار زدند: «های جفله! های رستم! های بذار به دَو! پس چرا به ناز میای؟! ببینین! ببینین چطور... ای بابا! این جفله زور شکمش رو نداره که حتی راه هم تند بره! ها، این انگار مرغ پا کوتاه، مگه می‌تونه بدوئه؟!»

رستم به خاطر خستگی به آهستگی پا به دَو گذاشته. مرادعلی و یدالله صدا می‌کردند: «های چه خبره؟ های خبری شده جفله؟» صدای رستم به لرزش و هیجان رسید: «های بله! قیامتی شده! الآن میگم!»

چشم مردها به همدیگر، بلند و دردمندانه و زاری مانند صدا کردند: «بیا! بفرمائین! دیدین؟ همین بود! بله گُهِ توی خدا و پیر و پیغمبر! ای قیامت! ای خاک به سر دنیا!» و بی‌طاقت و بیقرار برای طی شدن فاصله، به طرف رستم صدا کردند: «های جفله! چی شده؟ چه شکلیه؟ پس کو سبزوار؟ لاشخورها کنده‌ئن به جسدا؟» و صدای «غَفَّار» گفت: «بذارین یه دم. رسید دیگه. اینجور به خودتون فشار نیارین خاک به سر این مملکت!»

رستم با رسیدن به چهارده-پانزده قدمی دیگر ندوید و صدا کرد: «والله یه گودال درازی باز پُر از همون جوونا پیدا شده و بارون که خاکاش رو شسته

برده جونور و لاشخور گنده‌ئن بشون. حدود بیس تا لاشخور جا تا جا نشسته بودن روشن به خوردن که سنگ پرت کردیم فراری شون کردیم اما هیچ نمی‌شه که آدم بره نزدیک چون بو سرِ آدم رو می‌کنه! سبزوار...»

چند تا از مردها با تمامِ قدرتِ گلو به صدا درآمدند و رستم می‌دانست که باید راهِ حرفِ خود را هر جوری شده از مابینِ صداها باز کند و گفتنی‌ها را بگوید: «سبزوار گفت: «بگو پیشتر گفتار یا هر چی این جسد رو کشیده برده دور و نزدیک به خوردن و تیکه-پاره کردن و به خاطر همین باید اگه می‌خوائین تتمه جسد رو جمع و جور بکنیم و بریزیم داخل گودال، همه مرده بیان با دست و دهن‌های پوشیده و وسیله تا بتونیم یه کاری بکنیم!» و گفت: بگو من می‌ایستم که لاشخورها نشینن روشن!...»

صدای همه مردها در پیچیدن به صدای رستم و در پیچیدن به صداهای همدیگر یا فریاد شد یا نعره شد یا زاری شد یا غرّش شد و رستم چشمش در گردش به مردها، آخرین ذره‌هائی را می‌گفت که نمی‌توانست دیرتر بگوید: «از اون منظره و از اثرِ بو اوّل سبزوار استفراغ کرد بعد من. یه جا کله پرت شده، یه جا روده ریخته، یه جا دست افتاده، یه جا تیکه رخت و یه جا نمی‌دونم چرا پلاستیک‌های تیکه-پاره بزرگ پخش شده!...»

.....

✱

✱

در صبحی که هنوز بیشترِ جاها را در سایه نگهداشته، یک وانتِ نیسان که جز راننده دو مردِ چوخابوش جلوش نشسته‌اند و تعدادی زن و مرد و بچه روستائی عقبش را پرکرده‌اند، از دروازه شهر می‌گذرد و از سربالائیِ نزدیکی که در سمت چپ، گورستان اعدامی‌ها را دارد، عبور می‌کند تا در چند کیلومتری به دهی در «دودرون» برود. در صافیِ بالای سربالائی صدای دو مرد

دهاتی از جلو و صدای یک مرد از عقب به شدت درمی آید: «آه! هی! پس اون چیه؟ وایس آقا! وایس ببین اون چیه که پرت شده اون کنار...»

راننده که خودش هم چیز را دیده بود و جلو سرعت را گرفته بود و کناره گرفته بود، توقف کرد و پیاده شد و به طرف چیز رفت که در شانه خاکی جاده افتاده بود و چیزی استوانه‌ای شکل و بسیار بزرگ و پلاستیک پوش بود. به رسیدن و خمیدن و دست و چشم بردن برای چیز، ناگهان شق شد و عقب کشید و صدایش ناله وار درآمد: «آخ! آخ! وای!...» و دست به زانو کوفت. دو مرد جلویی پیاده شدند و دو مرد هم از عقب پائین پریدند. راننده، تنومند و سبزه و چشم‌ها رک به مردها که صدا می‌کردند: «چیه؟ ها؟ چی بود؟»، به آشفته‌گی گفت: «جسده! یه جسد خون آلوده توی پلاستیک!»

صدای چند «ووی» بلند از عقب ماشین بلند می‌شود و مردها به شتاب خود را می‌رسانند و نگاه پلاستیک می‌کنند و صدا می‌کنند: «وای وای وای! حضرت عباس! ازگور پدرم بخورم! یعنی کشته‌ئن پرتش کرده‌ئن اینجا و رفته‌ئن؟» و یکی‌شان به گرفتن بازوی راننده، بی‌مناکانه گفت: «علی داد! نوایس، بریم تا یکی ندیده ت و دردسر نگرفته ت!»

«علی داد» گفت: «دردسر نداره؛ اینو آخوندا اعدام کرده‌ئن و لابد می‌بردن چالش کنن که از ماشین‌شون پرت شده و نفهمیده‌ئن رفته‌ئن؛ از بس زیاد بوده‌ئن اعدامی‌ها!»

صدای درد و وحشت و رقت زن و مرد درآمد: «ووش! قیامت! گیس‌هام رو بئرم! بله. های‌های! راست میگه. ما چه سرمون می‌شه! ای خاک به سر مملکت! پس حالا چه بکنیم؟»

یک سواری پیکان از پشت رسید و راننده پیکان و زن کنارش به حال عبور نگاه کردند و بعد راننده توقف کرد و عقب عقب آمد و با رسیدن به موازات وانت پرسید: «چی شده آقا؟»

علی داد گفت: «یه جسد پلاستیک گرفته افتاده کنار جاده.» و نگاهش به چهره سفید و سبیل و موهای انبوه راننده و نگاهش به زن که بیشتر موهایش

از روسری پیدا بودند، اعتماد کرد و گفت: «لابد اعدامی بوده و پرت شده از ماشین و نفهمیده‌تن.»

راننده به ضرب گفت: «همینه، پس چی!»
و زن به صدای سوز گفت: «آخ آخ آخ!»
و راننده پیکان گفت: «نایستین دردسری نگیره تون. کاری که از دست تون ساخته نیست.»

علی داد گفت: «نه. کارمون الحمدلله به جایی رسیده که دیگه فقط باید بترسیم و هیچی هم نباید بگیریم و اگه هم بگیریم که تکلیف مون معلومه!»
راننده پیکان گفت: «البته! این سرنوشت ما شده دیگه!»
و زن گفت: «ملتِ اسیر اینه دیگه! اونقدر می‌کُشن که از ماشیناشون می‌افتن و نمی‌فهمن!»

علی داد گفت: «بله. این همون حرفیه که من گفتم به مسافرا.»
صدای بلندِ رقت و وحشتِ سرنشینان وانت می‌رسد. پیکان راه می‌افتد. وانت راه می‌افتد. پیکان در دویست متری وانت می‌رود که ناگهان توقف می‌کند و راننده و زن پیاده می‌شوند و به کنار جاده می‌روند و نگاه پشت سر - نگاه رسیدن وانت - می‌کنند. وانت می‌ایستد و علی داد صدا می‌کند: «ها؟»
راننده پیکان گفت: «گه توی خدا و اسلام! یکی دیگه باز! یه جسد دیگه باز!» و زن هم به ناله گفت: «باز یه جسد دیگه افتاده کنار جاده!»
صدای سرنشینان وانت درآمده: «ووی! وووی! باز؟ ووش! از گور مرده هامون بخوریم! پس این دیگه چه روزِ شومی بود! ای خاک به سر مرده‌ها و زنده‌ها!»

و صدای علی داد گفته: «نه بابا؟! حقیقت؟!»
راننده پیکان گفت: «نه! شوخی می‌کنم! بیا ببین! یعنی خبر نداری توی این شهر چه خبره؟ دیگه از هر جا که آقایون عبور می‌کنن، از ماشیناشون مثل نُقل و نبات جسد می‌ریزه!»

.....

*

*

شب، پیش از ساعت ده، در کنار محله درّه گل گیری و در کنار جاده پیکانی توقف می کند و چراغ هایش خاموش می شوند...

آدم های محله هنوز توی حیاط می نشینند و بیشترشان توی حیاط می خوابند. بادگره ای راه می افتد و عبورش از روی هر سروگردنی حرف اشاره - اشاره وضع - می شود. خانه ها و ساختمان و درختان باشگاه مرکزی هم ایستاده سنگ و آجر و ایستاده ریشه و تنه و شاخ و برگ نیستند و ایستاده و بپا خاسته موجودیت وضعند و نور چراغ های تک و توک خانه ها و نور چراغ های باشگاه از فراز تیرهای بلند، موجودیت خانه ها و حیاط باشگاه را روشن نمی کنند بلکه خانه ها و حیاط های محله واقعیت را روشن می کنند تا در وظیفه ای شبانه، جای نور آفتاب را گرفته باشند و تصویری از حالیه، حالا، این روزها، ارائه داده باشند... در طی سال ها و سال ها، عابر شبانه، هیئت خانه های محله و باشگاه و درختان را یا هیئت خشم و نفرت عمومی می دید یا تصویر مظلومیت عمومی می دید یا هیئت انتظار و امید می دید و حالا - این شب ها و امشب - آن را - هیئت را، تصویر را - نمای زیر دست و پا افتادگی و له شدگی و انجماد می بیند و می یابد. یعنی بخصوص اثری از آثار امید و انتظار به او نمی رسد و غالباً "سر را به زیر می گیرد و رد می شود؛ سر را به زیر می گیرد تا خود را از اثر فکر رد کرده باشد اما کارش بی ثمر است و معنای سرشار و مسلط بر همه جا در ذهنش روان می شود: زمین ول، آسمان ول، آدم ول ...

و در این شب آخر از شب های تازه - شب آخر از شب های معنای تازه - که خاموشی و بیکسی عمیق محله القا می کند که همه آدم ها در وقوع مصیبتی آسمانی یا زمینی انگار خانه ها را رها کرده اند و به سفر فرار، به کوچی

شوم، دست یازیده‌اند، صدائی ناگهانی، به ناگهانی بودنِ وقوعِ امری ناممکن، از راهِ یک بلندگو بر فراز محله پخش می‌شود:

«های مردم درّه گل‌گیری! یه کمی هم گوش بدین به یه بلندگوئی که بلندگوی آخوندا نیست! خمینی خون‌آشام به خاطر شکست در جنگی که خودش پیا کرده بود و به خاطر زهره چشم گرفتن، حمله مجاهدین رو بهانه کرده و حکم کرده همه زندانیا رو قتل‌عام کرده‌ئن و دسته دسته ریخته‌ئن شون توی گودال‌ها و خاک ریخته‌ئن روشن و برای همین به خانواده‌های زندانیا نمیگن گور بچه‌هاشون کجاست. آخوندای گدا-گشنه ده سال پیش و ولگردها و چاقوکش‌های زمان شاه که حالا اسمشون رو گذاشته‌ئن «پاسدار» و «بسیجی»، دارن ایران رو و ملت ایران رو به نابودی می‌کشن!...». دو ماشین از سمت شهر می‌آیند رد شوند و صدای بلندگو قطع می‌شود. چند صدای گفتگو و همه‌پرسی از محله شنیده می‌شود. صدای شیون زنی از میانه محله می‌رسد و کمی بعد صدای بلندگو درمی‌آید: «شما جزو همون مردمی هستین که در سال پنجاه و هفت انقلاب کردین و از سال شصت و یک تا به حال قربانی داده‌ئین که اولی شون «سیامک کوهی» بود. تا روزی که دوباره بریزین توی خیابون، نباید بیکار بمونین که آخوند-پاسدارها بدتر شیر بشن روی سرمون و بیشتر بگشن و نابود کنن و بدزدن. پا توی مسجدها نذارین؛ توی انتخابات آخوندا شرکت نکنین؛ خونه یه پاسدار یا بسیجی رو که بلدین، نذارین سرِ راحت بذاره به بالین؛ این باشگاه که شده مرکز آدمخوارا نباید سالم بمونه؛ به حرف بچه‌های فهمیده‌تون گوش بدین؛ چرا گذاشته‌ئین این «طهماسب غریت» بین شما زندگی کنه و به اسم روضه خورون سپاه نوحه بخوونه برای پاسدارا و برای عرب‌هایی که بیش از هزار و سیصد سال پیش مرده‌ئن و هی پول جمع کنه و زنِ دوم رو بگیره، در حالی که شما حتی آزاد نیستین که برای بچه‌های شریف‌تون که اعدام شده‌ئن عزاداری کنین؟ هر چه بیشتر آگاه بشین، اون روزی نزدیک و نزدیکتر می‌شه که دیگه توی تمام ایران حتی یه آخوند و یه پاسدار و بسیجی زنده نمونه باشن! درد و عیبِ مردم ما فقط

ناآگاهی بود و برای همین نتونستن پی ببرن که اصلاً "خدائی در کار نیست و نفهمیدن که اگه آدم آگاهی زیاد پیدا کنه، مثل فرشته می شه و اونوقت دیگه اصلاً" احتیاجی به خدا و دیانت نداره برای اینکه خوب باشه و بدی نکنه! ...»
 و چند لحظه بعد پیکان بی روشن کردن چراغ ها راه می افتد و در قالب یک سیاهی پنهانکار که بخواهد چراغ های وجود خود را به حال راه سپردن در دل ظلمات مسلط تعبیه شده اسلام - آخوند - آمریکا - پاسدار پنهان کند، در ظلمات کشیده می شود... صدای زاری زنی از سمت راست محله - از طرف خانه «سیاوش کوهی» - بلند شده است. هیکل آدم هائی بیرون حیاط ها پیدا شده اند. جنب و جوش و صدا و همه پیکر محله را مثل ماری به حرکت درآورده است. صدای زاری تازه ای از سمت چپ برخاسته است. نور چراغ های باشگاه مثل چیزی شرمسار از هستی خود، از معنای خود خالی شده است و با اینحال مثل علامت راهنمایی است که اندام پیچ خورده و ناصاف محله شب زده را، محله اسلام زده را، مثال سراسر ایران می کند... و محله، لبریز از هزاران معنی و هزاران بیان و رویش به طرف جاده و باشگاه و چراغ ها، زبانی پرفغان و غوغا می شود. همین فغان و غوغا به پاره ای از خانه های بلندی پشت و پهلوی باشگاه هم رسیده است ...
 زمین ول، آسمان ول، آدم ول ...

از بهرام حیدری منتشر شده است :

- به خدا که می‌گشتم هرکس که گشتم (سه داستان)، ۱۲۶ صفحه، انتشارات زمان، تهران، ۱۳۵۶
- لالی (بیست و دو داستان)، ۳۳۳ صفحه، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۸
- زنده‌پاها و مرده‌پاها (دو داستان)، ۱۰۶ صفحه، انتشارات زمان، تهران، ۱۳۵۸
- کوه ساکن اجساد، رود جاری انسان (شش داستان)، ۲۴۷ صفحه، انتشارات افسانه، سوئد، ۱۹۹۶
- عقرب‌ها، آهوها، عقاب‌ها (یک داستان)، ۱۲۶ صفحه، انتشارات افسانه، سوئد ۱۹۹۶
- منزلگاه بادهای سرخ (سی و چهار داستان)، ۲۵۰۱ صفحه، در ۱۱ کتاب :
- نه‌دوّه (منتشرشده با عنوان «منزلگاه بادهای سرخ») (یک داستان)،
- ۱۰۵ صفحه، انتشارات افسانه، سوئد، ۱۹۹۷
- علف-که نمی‌شکند (چهار داستان)، ۱۵۴ صفحه، انتشارات افسانه، سوئد، ۱۹۹۷
- درّه‌های سایه گرفته روح (دو داستان)، ۱۶۸ صفحه، انتشارات افسانه، سوئد، ۱۹۹۸
- تغییر (داستان بلند)، ۱۵۸ صفحه، کتاب ارزان، انتشارات آرش، سوئد، ۱۹۹۸
- بُنه‌گج (چهار داستان)، ۲۳۱ صفحه، کتاب ارزان، انتشارات آرش، سوئد، ۱۹۹۹
- آب و آبرو (داستان بلند)، ۲۵۷ صفحه، کتاب ارزان، انتشارات آرش، سوئد، ۱۹۹۹
- تله-تیغ-تیهو (هفت داستان)، ۲۹۸ صفحه، کتاب ارزان، انتشارات آرش، سوئد، ۱۹۹۹
- عمارت (یک داستان)، ۱۳۰ صفحه، کتاب ارزان، سوئد، ۲۰۰۰
- باران و ابرهای وجود (هشت داستان)، ۴۵۴ صفحه، کتاب ارزان، سوئد، ۲۰۰۱
- بچه‌ها (داستان بلند)، ۲۸۰ صفحه، کتاب ارزان، سوئد، ۲۰۰۳
- سپلیشت (چهار داستان)، ۲۶۶ صفحه، کتاب ارزان، سوئد، ۲۰۰۳

* * *

۱۳۶۷ (داستان بلند)، ۱۸۳ صفحه، کتاب ارزان، سوئد، ۲۰۰۵

و منتشر خواهد شد:

«همیشگی» به سرنمزل نرسید (داستان بلند)

سلول‌های در بسته (مجموعه داستان)

«تاج» و «عمّامه» (مقاله)

«... چرا اینجا خفه شون بکنیم یا با گاز بکشیم شون که هم دردسر نش کشی شون به جون مون باشه وهم وجودمون بهم بخوره؟... به چار - پنج نفر شون میگیریم اگه می خوانین اعدام نشین، باید اعدامی هائی رو که نشون تون میدیم اعدام کنین! وقتی کار رو انجام دادن، به یکی شون میگیریم سه- چار نفر دیگه رو بکشه و این کار رو که کرد، اونوقت دست و پای خودش رو می گیریم پرتش می کنیم روی باقی و خاک می ریزیم روشون!...»

چشم ها به دست «مسئول ارشاد» رفته که دارد هندوانه را به دونیم می کند و تگرانی چشم ها از احتمال خوب نبودن هندوانه، به پیدا شدن سرخی سرشار هندوانه بر طرف می شود و به صدا می آیند: «به! خون! عالی! مثل خون! مثل خود خون!» و همه آب دهان فرو برده اند و آب دهان فرو می برند و در انباشتگی ذهنشان از شهد هندوانه، جوانان فراوانی به حال جان کندن می جنبند و زیر و بالا می شوند... دست به طرف هندوانه دراز می کنند. هر دستی قطعه مربع شکلی را بیرون می کشد که با بیرون کشیده شدن، دراز و مستطیل مانند می شود و مثل جسدی از اجساد خون آلود غوطه ور در ذهن می شود. صاحب هر دست، مشغولیت حالیته خود را «امر مهم» فرو بردن هر چه بیشتر و هر چه زودتر قطعات هندوانه می بیند و مشغولیت فکری خود را فکر شیرین «اضافه کار» و «انعام» بعد از کشتار می بیند... شب است و روی بلندی زندان نشسته اند و به حال دهان بهم زدن و با زمینه صدای دهان ها، گاهگاهی نگاهشان به پایین- پائین های خیلی افتاده شهر می رود و نگاه قدرت و تحقیر می شود. شهری که مثل حاصل فتحی عظیم به چنگشان افتاده است، سراسر پیکر سیاهش با نقطه نقطه های نور- با نقطه نقطه های نور واقعیّت- سوراخ سوراخ و نشاندار شده است ... سال ها و سال ها است که برای راندن و رساندن پیکره سیاه شهر به معنای کنونی، گیاهان پیکره را مرتباً «وجین اسلامی» کرده اند و به برآورده شدن کامشان، برای ادامه تسلط خود و تسلیم و خواری بی قید و شرط شهر، حالا را لازم دیده اند که کشتاری یا قتل عامی به راه بیندازند....

1988

A long Novel

Bahram Haydari

Kitab-i Arzan

2005